در سرای میان آن بعلاقه کرد و مردی بر او دید ایستاده و قصهای انوری
بنام خود میخواند و مردم او را تحسین میکنند انوری پیش رفت و گفت
ای مرد این اشعار کیست گفت اشعار انوری گفت تو انوری را
نمی شناسی گفت چه میگویی انوری منم انوری بخندید و گفت
شعر فردوسی نشنیده بودم اما شاعر فردوسی دیده بودم و مردم بسیار
بکار او صحبت کنند و روزی در مجلس میرزا بابر لطفی شاعر پهلوی
ظاهری اما خوش صحبت بود و طوری بر سبیل ظرافت از لطفی پرسید که کجایی
گفت اوی گفت پهلوی گفت شیخ کمال خجندی در اشعار خود چه
بیک بیت گفته و حسن و قبولی و دلپسند است شاعر بیرون آمد و بیتی
بر یک جلد بنسخت کسی دیگر کشیده بیت را اندکی بدل کرد
و اندهم و دور از آن که مبادا اسکان کمال و دلبندی حسن را بخورند
میرزا میر انشا فرزند امیر خود چون بحکومت تبریز و فرش بملازمت

مولانا محمد شیرین مغربی رسید که از عرفای شعرا است و انجا بوده
شده و هر هفته یکبار بخانه او میرفت و بعد از چند گاه که صحبت
خواجه کمال رسید و لطافت صحبت او بدید از مریدی مولانا محمد
و همین بار چند و بر ملازمت خواجه بیچید و هر هفته دو بار بخدمت او میرسید
مولانا محمد از آن صورت بغایت رنجید و قاعده خواجه آن بود که
هر صباح سفره می نهادند و تمام اعیان و اکابر تبریز بر سفره او
حاضر میشدند و هر روز خواجه را از آن محبت خبر میکردند و او رای
میرزا امیر الشاه که در تبریز مرضی بود خواهد قیمتی بطریق نذر پیش خواجه
فرستاد و گفت این را خرج سفره کنند خواجه بفرمود تا او را بفروختند
بهای آن را که زر بسیار بود تمام خرج یک سفره کردند و همه خواص
و عوام تبریز را بر سر آن سفره حاضر کردانیدند و هیچکس نماند که نیامد
الا مولانا محمد شیرین و اتباع او که از آن سفره تخلف نمودند

و در آن مجلس میرزا میرانشاه از بزرگی پرسید که مولانا محمد نیامده اند
گفت عالیجاه در دمشق بود و از میرزا از خواجه پرسید که مولانا
چرا نیامد گفت در دمشق تنها در لطایف عارف جامی
تحقیق بطوایف انام و شعرای ایام وقتی که ایشان در سفر حج
بغداد رسیدند پیر جمال عراقی با جمعی از مریدان بدیدن ایشان
آمد و وی شیخ معظم بود و معتقد فیه اکثر خواص و عوام بود و پوشش
او و مریدان او پشمینه پاپوش همه پشم شتر بود و چون پشم پیر بر ایشان
افتاد گفت جمال اللهی دیدم ایشان گفتند نامیر جمال اللهی دیدم
یعنی شتران خدا مولانا شیخ حسین و مدعا میرزا سلطان ابوسعید
محتسب باستقلال بوده چنانچه میرزا گفته بود که مولانا شریک ملک نیست
زیرا وی کبری را مسلمانان کرده بود و وی بسیار تارخود بر سر او نهاده
و از تحریر میرزا برای او جامه گرفته و سوار کرده و با دبل و نقاره و سرنا

و گفتا که دو بار میگفتا پیش ایشان گفته شد که مولانا امروز
گفتند
کبر خی را مسلمان کرده و او را پیشتر خود بر سر او نهاده ایشان
که مولانا بصحبت سال انتهی که دستار بر سر کنند می نهند در زمان
میر خواجه بر فتحی در نشست و سمرقندی با مولانا مزید نام شاعری که بهرات
آمده در نوازی ایشان در مجلس میر را بودند و مولانا مزید نیز حاضر بود
میر روی تا بایشان کرده پرسید که در لغز یزید چه میگوئی گفت
روا نیست زیرا که از اهل قبله بوده میر را متوجه ایشان شد گفت
مولانا مزید خود این میگوید شما چه میگوئید گفتند ما میگوئیم که صحیح
بر یزید فصد دیگر بر مزید روزی شیخ صدر الدین ولی که از جمله
خلفای شیخ زین الدین خافی بود در صفه آمده و پیش ایشان
در ننگ کرامات میگفت که در نیمه رمضان این سال آسمان
دارد که بر باشد یکی از اهل مجلس گفت آسمان بر دارد که بشود ایشان گفتند

اصکان بیچگی و ذکر و زاری حافظ غیاث الدین محدث که از مشاهیر
علمای زمان بود بسیار شد و ایشان بعیادت او آمدند و حافظ
در تحقیق و معارف صوفیه در میان آورد و چون تتبع آن عالم کرد و لا دو
اصطلاحات ایشان کم و دزدیده بعضی مسایل ایشان حجاب
اصطلاح گفت در مقابله آن گفتگوی مسکوت کردند چون از پیش حافظ
رفتند حافظ بحجابی علما و فضلا که بعد از آن بعیادت او آمده بودند
گفت مولانا عبد الرحمن جامی امروز اینجا بود و چند سوال از مسایل
غامضه صوفیه کرد که گوشش گرفت بخبر بایشان رسید فرمودند
از آن سخنان که او گفت گوش را میبایست که بمثل شیخ الاسلام
مولانا سیف الدین محمود فرستادی ایشان بحجابی بعضی از
مقربان ایشان جنین میفرمودند که اندوه از طعام و شکر خورد
گفت مولانا عبد الرحمن جامی از طعام لذیذ بی خبر ای کرده است

با دوست از طعام نشستیم این خبر با ایشان رسید فرمود که تا مولانا
سیف الدین احمد شیخ الاسلام شهید هست تا دوست را اسلام نشستیم
شیخی پیش ایشان میگفت که علما و فقها مرا از سماع منع میکنند و
خواهم که من از طرف علما در شافعی مذهبم و در مذهب شافعی سماع روا است
ایشان گفتند تو از طرف ما در سماع مسکین پیری سالخورده کار بر تو
که یکی در از دوشت روزی با دو پسر خود پیش ایشان آمده
بودند پسر ایشان با تقریب صفت انگور تاکی او را دعوت میکردند و
در این اثنا گفتند که در ولایت ما انگوری میباشد سیاه و سالیده
و پدر پسر که آن را پیش ایشان میگوید در حق آن سخن ایشان میل آن انگور
طبیعت ایشان فرمودند که ما نیز انگور سیاه بالمعنی و شیرین داریم که
آن را خلاصه میگویند که بعد از نیش باباهای شماست قاضی خوری
مرتضی ابو یوسف بیاد چرده و ایجاب قبح الوجه و غربه و پر موی و

مدتی بجهت کفایت مهمات خود در هرات مانده بود و در وقتی
نزد ایشان آمد گفتند تو درین شهر بسیار مانده چرا ولایت خود
نمیروی گفت در ولایت ما خوک بسیار شده هیچ ایشان
این زمان که تو آمده کمتر شده باشد مولانا غیاث الدین فضیحی بود
بغایت کسیف و کودن از انجهت او را مولانا غیاث الدین خر
میگفتند و در هراة باین لقب معروف و مشهور بود و گویند
مرانی و هشت و سخن بر وقت می نوشت و بعد از انکار
پیش آمد از وی پرسیدند که مولانا از کجا می آئی گفت از مجلس وعظ
مولانا حسین واعظ گفتند در این مجلس چه شنیدی گفت از
منبر کلمه از دحام مردم دور امت شده بود و آواز واعظ بگوش
نمی رسید فرمودند اگر آواز واعظ بگوش نمیرسید کسی تو
خود با آواز واعظ میرسید میرعلی شیر برای خود چند جا کوزه

تعیین کرده چون در اول در خیالی روضه مقدسه رضویه علیه السلام
[illegible] دوم در مزار خواجه عبید الله نصاری
سیوم در مزار مولانا سعد الدین کاشغری چهارم در پهلوی مسجد
جامع خود ساخته بود نزد ایشان این خبر بردند و آن موضع را شمردند
فرمودند که علیا میر علی شیر در کدام گور خواهد خفت پس در روزی شاهزاده
صاحب جمال از اولاد تیموری در مجلس ایشان قطعه نبات منصوری
بدندان خود پاره پاره ساخت و بعضی از آن نبات بخاطر شاهزاده پاره
نبات را بر کف دست نهاده و ایشان را کف دست گداخته پاره
نبات را هیچ نمی خوردند آنرا کشیر تنگ ایشان در آن جوانی
بجوانی تعلق خاطر داشتند و در تعلقات عشق و جوانی
و [illegible] داشتند و این قطعه [illegible] کردند

رباعی

ای کاش داری بر سر کویت قالم — خود و تیر خود ای تیغ در سر و اشم

اگر ترا شنیدم مرد خشمین و مستر دم مغرور [illegible] بیرون شکم کن کز این مقصود دیگر داشتم
مغرور بود و مرتبهٔ من در غیبت [illegible] پس [illegible] آن هم بیکی از ایشان [illegible]
درود گر پسری که آخر حسن او بود و خطش آغاز دمیدن کرده
گاه گاه ترا شی میزد و روزی پیش ایشان از درود گری خود با
میزد و میگفت برای فلان چنین درسی مرا [illegible] شده و برای فلان
چنین تخته برتراشیده ام ایشان فرمودند چه شود اگر برای ما نیز
هر جملهٔ لطایف منظومه ایشانست این قطعه که در هیچ دیوانی درج نکردند
فردی قفل خانهٔ ام بگشاد [illegible] تازه و سر پیچم خویشتن وارد
کرد آن خانه را بر قفل ما قفل [illegible] هیچ چیزی که جمله از رو
ناگهی بانگ از برون بر [illegible] قفل را بر عرش و بر فرد
مردی بخیل که دعوی ظرافت میکرد و مغزی چین [illegible]
بود و از روی ظرافت میگفت که [illegible] هر چه خواهم که بان [illegible]

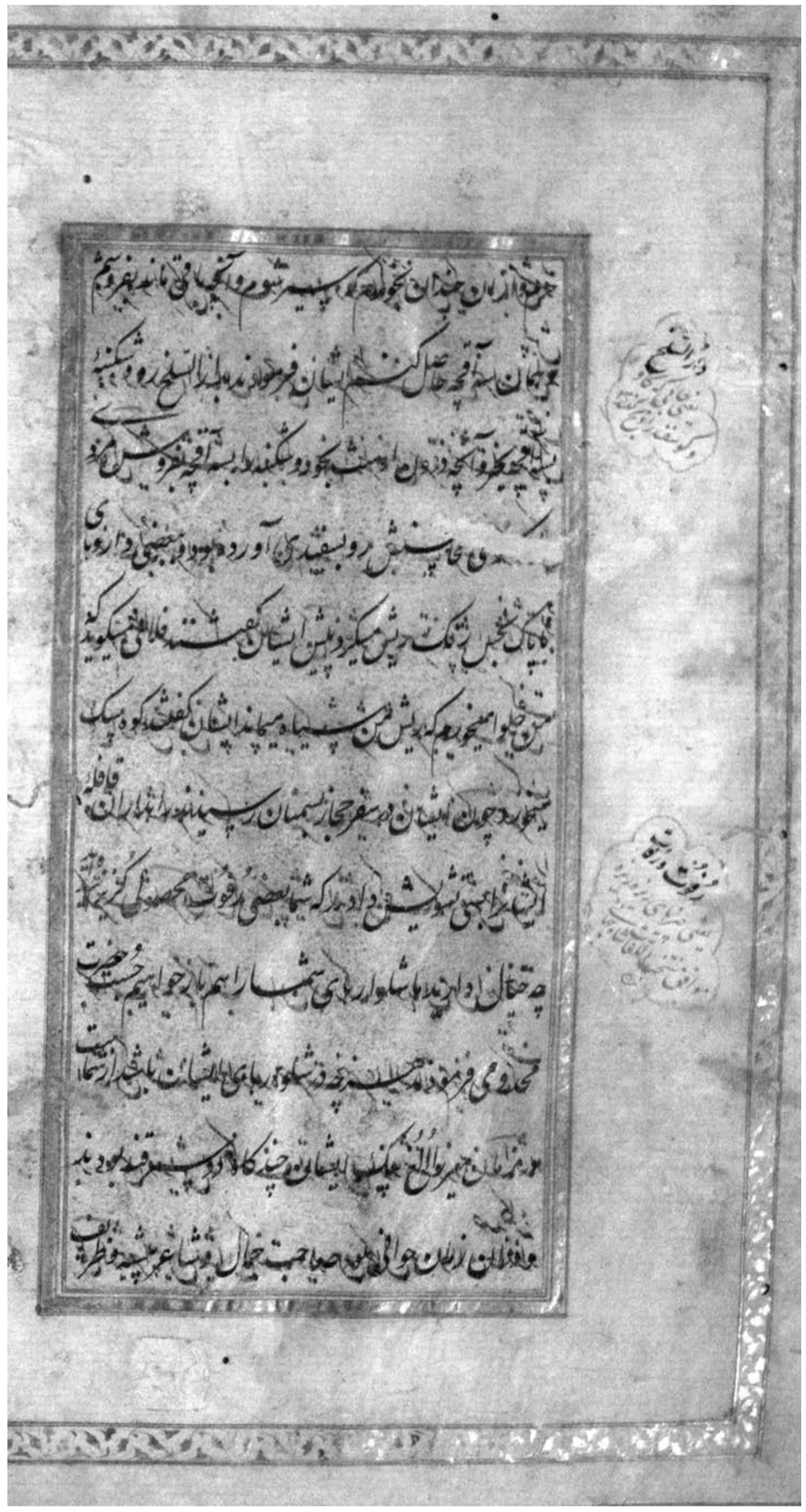

خورد از آن چندان بخوردم که سیر شدم و آنچه باقی ماند بهمراه بردم
و همان بسته آنچه حاصل کنند ایشان فرمودند بدان السلخ رو و بشکنید
پس آنچه بخورد و آنچه در دل او هست بخورد و بشکند و بسته آنچه بفروش
[illegible] محاسن پیش رو بسفید [illegible] آورده بود و بعضی دارو [illegible]
با پاک نجس [illegible] پیش ایشان بگفتند فلانی میگوید
[illegible] چیزی میخوریم که پیش من [illegible] میماند ایشان بگفتند که دو سیک
بخورد و چون ایشان در سفر حجاز بسمنان رسیدند راهداران قافله
ایشان را بجهتی تسویش دادند که شما بعضی مرفوت محصول کرده
چه حقال از دزدها شلوار رهای شما را هم باز جواهیم جست حضرت
مخدومی فرمودند که چیزی نیست که در شلوار رهای ایشان باشد از شما
در زمان جهیز [illegible] ایشان و چند کاه در پیش مرقد بودند
و [illegible] زمان جوانی [illegible] صاحب جمال و شاعر پیشه و ظریف

و غیره و از کجا بسمرقند آمده بود و معانی تخلص میکرد و او بآن مشهور
بود روزی پیش ایشان جماعتی از شعرای وطن و آقای خضر انسانی و
فخری میکند بنشستند و او با گروهی از ظرفای سمرقند نشسته بود پیش تعرض
گفت که کجا خضر است غرا سان ایشان در جواب فرمودند که کجا می
بریم می طلبند که برو غلط بکند یکی از شعرای سمرقند پیش ایشان نشسته بود
یکی از اهل مجلس از او پرسید که در شهر شما شاعر بسیار هست یا نه گفت
در شهر ما شاعر از سیک شعر هست ایشان فرمودند که در شهر ما از سیک
تمیز شاعری مهمل گوی پیش ایشان گفت که در دولت حضرت خضر را
بخواب دیدم که آب دهان مبارک او در دهان من انداخت
ایشان گفتند که غلط دیده حضرت خضر علیه السلام نمیخواست که تف
بر روی تو ریزد تو گمان کردی تو در جهل یازده هفته در دهنت افتاد
یکی از شعرا پیش ایشان گفت دیوان کمال دو دیوان حافظ و صد کلمه

حضرت امیر شاه بسلام با جواب داده گفتند که خدای را
چند غزل خواهی گفت شاعری پیش ایشان غزل خواند و گفت
میخواهم که این غزل را در دروازه ملک بیاویزم تا شعرت کند
ایشان فرمودند چه خواهی بود آنست که این شعر استعجب بکند
چه لوحی شعر بیاویزند شاعری مهمل گوی پیش ایشان نشکیب
ایشان بخانه کعبه پرسیدم دیوان شعر خود را از بزرگی تمیز و تبرک بدر
فخر الاسود مالیدم ایشان فرمودند که اگر در آب زمزم میمالیدی
بهتر بود یکی از شیخ زادهای شهر که خیال از بلاغتی بود دعوی شاعری
و شعر میکرد این غزل ایشان را متبع کرده بود پیش ایشان آورد
بیت که مرا جان فکار و چشم بیدار من تو بی ابغر کو پیدا میشود از دور بیندازه
بعد از آن که غزل خود را تمیز کرد مسافر بر مطلع ایشان شاعر گرد
که شما در بیت مطلع فرمودید که کو پیدا میشود از دور بیندازم

بتوئی شاید غیری ایلکاوئی پیدا شود ایشان گفتند پیدا ضمیر
توئی آن شیخ زیاده ساده اینقدر دانسته بود که همچنانکه در کلام عرب
لفظ من در غالب احوال از برای ذوی العقول میباشد و لفظ ما
در برای غیر ذوی العقول و در کلام اهل فارسی نیز لفظ که
برای ذوی العقول است و لفظ چه برای غیر ذوی العقول پس هر که
پیدا میشود این معنی داشته باشد که هر که پیدا میشود از جنس آدمیان
مولانا ساغری شاعری بود که با ایشان باز گشت تمام و شهرت
داشت گاه گاه تاوی مطایبه میکردند و قدری بعمارت مشغول
بودند و همیشه یکی از اصحاب کاری میکردند و مولانا ساغری
تنها ایستاده بود و یکتای در بغل گرفته و تکیه بر آن کرده بود
او را گفتند چرا تو هیچ کاری نمیکنی ایشان فرمودند که در نگاه
میباشد مولانا ساغری بخیال متهم بود غره رمضان پیش ایشان

نقل است که بود روزی روزه شکر افتاده بود و مولانا جلال حاکم شرع
مسند نشین فرمود که تا وقت خود هیچ چیزی نخورند ایشان فرمودند مولانا غنی
بالکی عالی الصیت صباح چیزی خورده و یکی از اصحاب گفت بفرمودی
خورده ایشان در شان مولانا ساغری این قطعه فرمودند
ساغری می‌گفت در دان معانی برده‌اند ‌ ‌ هر کجا در شعر من معنی رنگین دیده‌اند
بی‌تکلف شعر بیش را یکی معنی فراست ‌ ‌ دست میگفت آنکه معنیهاش در دزدیده‌اند
این قطعه شهرت گرد چون بر مولانا ساغری خواندند پیش ایشان
آمد و کلمه آنجا ذکر کرد و گفت من خادم دیرینه این آستانم و همیشه قطعه
فرموده‌اید که تمام شهرت گرده و مردم یاد گرفته‌اند هر جا که
میروم بر من میخوانند و تحسین میکنند و این قطعه مرا رسوائی عالم ساخته ایشان فرمودند
که ما گفته‌ایم ساغری می‌گفت که تا بان و نیست شاعر این شعر را بسیار تحسین
ساغری سوخت الحمد مولانا ساغری بدرشی بود و از دست مزدوری در

چنانکه از برکات مرحومی نوبا فرزند هفت ساله ایشان خواجه ضیاء الدین
یوسف نشسته بود و در این حین کسی اسب می‌شست و مولانا
در شاعری و دوم او میکشید مولانا شاعری پرسید از خواجه که
شاعری دوم این اسب بچه ماند خواجه فرمود شاعری او
ربوی شاعریست و دم او ریش شاعری مولانا علی محمد خوانساری
از خاندان ایشان بود روزی در کتابخانه مدرسه دو لاعب شطرنج
پیش او نشسته و میبوشت شد مولانا گفت این شطرنج بی رنگ است اگر
فرمایید شطرنج رنگین بیارم فرمودند حاجت بآن نیست تو قطره
در آب میچکانی و در این دوات چکان شطرنج شود مولانا علی
صلح خود از خیابان بر حاج شطرنج آمد و تکلف بسیار کردی
روزی پیش ایشان نشسته بود و او را تعقید در قطره آب بر سیاهی
زنان از قطرات در دوات میچکانید در این محل شاعر گفت که من که

قطرهٔ بیچکانم شما تشنگی آن را بفرمودید ایشان گفتند تنگ باشد از ما نیز
بخواند تو قطره روزی مولانا ولی نام کسی نزد ایشان آمده بود و او
فقیری نادان سیاه روی بود که الفاظ ناموزون بر یکدیگر می بست
آن را نظم خیال می کرد و بتقلید کتابت می آورد و همه جا می خواند
و هر رسم نمی خندید پیش از ایشان منشور نامه طلب پسندند و ابراهیم و مبالغه از حد
گذرانید و جمعی عزیزان بسوگند و او که البته برای من چیزی نویس
که بنام من و میان شاعران و ظرفا مباهات کنم ایشان دو دوات
و قلم و کاغذ طلبیده شد و برای مراعات خاطر او این رقعه در مجلس نوشتند
که خدمت مولانا ولی فقیر از اصحاب خود مشرف ساخت و
اشعار و لاوی خود بنواخت پایه شعر شعر از آن بلندتر نیست که نوشته
شکنای او از آن کمتر نیست مگر می خواند که آن را امیر طبع بنجاعت بوزارت
و [illegible] در بغداد بیکفتن شعرا

بحضور سلطان الطلبی و بشتی سلطان محمود غزنوی خود مستی زلف لیلی که
با وی علاقه محبت داشت پیر و صنیع صناع که هشیار شده او کرد و فایده
پشیمانی کشیت با تم زلف سیاه پوشید و بساط عیش و نشاط طرا در
و نیز شب ماتم و زیاتیکس سخن نگفت و لب نگشاد و تهلیل اهل دی را
و زنگیان و امرا و وزرا و سایر ملازمان نزد خود زاهد چنانچه
مجموع ازین معنی تنگ آمدند و رجوع با بو القاسم حسن بن احمد
عنصری کردند که ملک الشعرای پای تخت سلطان محمود بود و در فنون
شعر و شاعری مهارتی تمام داشت و او را گفتند اگر تو سید بهطیه
سلطان را ازین قبض بیرون آری و خاطر بازانه خاطر نازکش بزدایی
ما ترا صد هزار درم نقد خدمت کنیم عنصری بعد از آنکه سه روز ازین صورت
گذشته بود بحوالی حرم سرا بگذشت و خود را از دور بر سلطان نمود
او را طلب داشت و گفت ای عنصری هیچ خبر داری که در مستی از دست

خطائی رقمه اکنون در این باب شعر می‌گوید عنصری در بدیهه این رباعی گفت

هر روز که زلف یار در کاستن است ... چه جای نعم نشستن و خاستن است

هنگام نشاط و وقت می خواستن است ... کار آراستن سر و پیراستن است

سلطان را این رباعی بغایت خوش آمد و بفرمود تا درجی پر

از جواهر قیمتی آوردند و سه بار دهان او را پر از دُر و گوهر کردند

و بفرمود تا صد هزار درم بر آن افزودند سلطان با یاران و سایر

مقربان این بزم عیش و طرب نشستند و چهل شبانروز مراد و سرور و شادی کاین

و نوازندگان و خوانندگان این رباعی بود و بدین بهانه قدر و

منزلت عنصری عظیم افزود و این قصه بتفصیل در کتاب محمود و ایاز

بسلک نظم در آمده من اراد ان یقف علیها فلیرجع الیها

معزی از فضلای شعرا بود و در اصل از نیشاپور بود و در بادی

احوال بینوایی گرمی گشت تا حال مینمود و آخر کار بملازمت سلطان

جلال الدین ابوالحکم شاه که خلاصهٔ آل سلجوق بود مستعد ناقه قصیده
ملازمت او منصب ملک الشعرائی یافته و سبب این
بدیهه بود که ازو واقع شده و آن این چنین است که شاهم عید
بر منصبان سلطان بر بام قصر بود با مقربان و ندیمان سلطان
دیدن شوق تمام داشت و مردم تیز نظر هر چند میبینند نمی یابند
ناگاه نظر سلطان بر هلال افتاد بغایت مسرور شد و بدیگران
نمود مغربی در آن مجلس حاضر بود گفت در صفت ماه نو بدیهه بگو این رباعی گفت
ای ماه دو هفته چون شهریاری کوئی ... در گوش سپهر گوشواری کوئی
نعلی زده از زر عیاری کوئی ... یا ابروی آن طرفه نگاری کوئی
سلطان از این معنی پسندیده شد و مرتبه او را بلند گردانید و او را
بر منصب قصیده گوئی قصر روم فرستاد گویند در آن سفر چهل شعر
تمامش دستبرد غنیمت با صفهان آورد و سلطان معتقد شعرا و

بود و منکر شعر نشنیده و خواطا نام رشید الوطواط محمد بن جنید الملک است
و او در انواع فضایل ذو فنون بوده و در صنعت انشا و خوارزم
ساکن بوده و ظهور وی در دولت اتسز بن سلطان محمد خوارزمشاه
بوده و تربیت از وی یافته و او بغایت خیر الخط و تیز زبان
بوده از این جهت او را وطواط گفته اند و خطاف و فرشتوک نیز نامند
و اتسز در اصل از غلام زادهای جلال الدین ملکشاه بوده و سلطان
خوارزم را بعد از فوت پدرش سلطان انجمود بوی تفویض
موید و وی هر سال یکبار بغزو میرفت و ملازمت سلطان میکرد
و با سلطان میگشت و اکثر اوقات با کفار ترک جنگ میکرد و از ایشان
مردم بسیار میکشت و غنایم بسیار میگرفت بدین سبب بزرگ
و ابتدا داد و زیاده گشت و مال و منال خطا بسیار در دست آورد
و بغایت قوت و شوکت و شوکت حاصل کرد و سلطان جلال

سلطان [illegible] رباعی [illegible] چهل هزار [illegible] بخشید سلطان
سنجر چون بعزم تسخیر ممالک ماوراء النهر عزیمت کرد همه خانان
اتفاق نموده در صحرای نسف هجوم کردند و در آن محاربه شکست
سلطان افتاد چون بر لب جیحون رسید و دید بغایت [illegible]
در مخزون بود و فرید کاتب که از شاگردان انوری و شاعر
چهل بود در آن لشکر پیش سلطان بر پا ایستاده بود سلطان گفت
ای فرید هیچ دیدی که مرا چگونه چشمی رسیده در این حال گفت پیش
آمدی [illegible] که بار دهم سبک شود اولین رباعی گفت
شاها ز صفاف تو جهانی شده پر [illegible] تیغ تو چهل سال ز اعدا نکند
گر چشم بدی رسید آنهم ز قضاست [illegible] که بیک حال بماند
سلطان از این رباعی بموجب تسلی شد و او را صله لایق داد
در مزار برفی عظیم میبارید [illegible]

چنین شنوده بود بعد از آنکه سلطان یک خواب کرده بود بیدار شد و از
معنی آن پرسید که معنی چه حال دارد او در بدیهه این رباعی گفت
شاها ملکت است بسعادت زیر کرد ... و در جمله خسروان تمامی کرد
تا در حرکت سمند زرین نعلت ... بر گل ننهد پای از زمین سیمین کرد
سلطان از این رباعی خوش آمد و او را تحسین کرد و چهار دینار کرامت
بخشید انوری حکیمی کامل و شاعری فاضل بوده در اصل از مردم ابیورد
و در دولت سلطان طغان شاه سلجوقی که فضل آل سلجوق است
در تحقیق تمام یافت و وزیر سلطان نزد و تیاخشی هر چند لطف و تعش
بجوهر است عدد یک تن می آمد از نیشابور تا شمیغ بود شاعر انوری حاضر
بخود سلطان ابوسعید فرستاد که درین باب بیعه گوی او این رباعی
بلب ساده مسلمان خوشست یک رنجه ... ناظمی بزرگی که بست خلق او تعالی
تمامش چون کرد پیدا چشمه حسن شاه ... از سپهر سیاه روی بر تافت

سلطان بدین و بدایعی بود و اخصیت او بود و از عطا فرمود و در کرم و صیانت
شاعری او صاحب تعلق بوده است و از قاضی زاده مکان سخنانست
و در زمان دولت طغای تیمور خان تربیت یافته و او را خدمت
او منصب امامت داشت و روزی آرزو تقصیری در خدمت بوجود
آمد و خان او را بدولت رسود چندگاه در بند بماند و وقتی مرخصیت
نگاه داشت با بند گرزان اسپند را بر خان گرفت و نیلی عرض
کرد بجای کلاه بدیهه حسب حال خود بگفت بیت اوفی اللفظ این بیت
در حضرت شاه چون قوی شد رایم ... گفتم که دکاب را نوزیر فرمایم
آن بیت چو شنید این سخن از هم ... او را بتاب فتاد و حلقه در پایم
خان فرمود تا بند از پای او برداشتند و پیش او بردند خان
خلعت خاصه او را بخشید و بر سر مصحف نقیب طغیه
لقب نامش ظهیر الدین ظهیر بن محمد ... قلمی پیشه بحاصل و عالم

شد و مرد شد اگر عدالت شهید سمرقند است که قصه مهر و وفا خاطر کرد
از قصه شد لیکن در شعر از آشنا فرخ خود بلکه از سنجر را استاد آن در شان است
و وفای در عهد دولت قزل ارسلان تربیت یافته و برای او
قصه عمر را گفته و این بیت از قصیده او بغایت مشهور است
بگر شبی چنگ نهد اندیشه ز تار بتا بوسه بر بدکاب قزل ارسلان دهد
قصه بغایت سرخ و زنگین بوده روزی قزل ارسلان
او را گفت برای ریش سرخ خود بدهد بگو که خاتمه آن متضمن حسن طلب باشد ظاهر آن
و اعطی بر فراز سر گفت که چه پیدا شود سر انگشت
ریشهای سیاه شود بدهد باشد اندر چنان ریش شفید
بازو ریش بیفتد از گناه بعد از دیر ریشهای سیاه
نمد کی سرخ ریش حاضر بود او بیت در ریش زد چو این شنود
گفت با خود درین قصه نه ایم در دو گیتی هیچ کار نه ایم

بجهة آنکه بسیار خویش مغلوب است و بکمتر از انعام مثل او محروم است
و قرآن از سلیقه اسرار این بابت غلوش آمده و او را اصیل الشعام خوانده
امیر شیخ حسن بعد از سلطان ابو سعید خدابنده و در بغداد اقامت و آوازه
پادشاه شد و مولانا و خاتون ذو جه او بغایت فاضله و کامله
دو کریمه جمیله بود و علمای سناوجی در مدح امیر شیخ حسن و خاتون
قصاید بسیار و ابرو و تربیت کرده ایشان نفقه و تعیین
امیر شیخ حسن مسلمانان بود که چون مسلمانان آوازه عدل او و کرم ایشان
شنیده شهر بغداد و بغداد رفت اتفاقا آنکه در آن صحن شیر احمد
امیر شیخ رسید وقتی که با مقربان خود بر سر شکار بیرون آمده بود
و در آن صحرا کمان بر سینه داشت و قامت او تیر خدنگ مانند راست بود
ناگاه ضایع نعمت صنایعت عمال بیت او در کاسه او بود که
منظور امیر او و در بی تیمت رسید و بند و بند شیر میر مسلمانان

پیش آمد و سلام کرد و همچنین که بهوارا می‌ستاند نشست پیش امیر صفت او
کرد و بدو امیر نسبت خاصیاء صفت نوشتند بود و شعر او دیده بود
او شد و گفت ای سلمان آوازه تو بسیار شنیده‌ام اکنون بر همین
حد حکم که استاد و در باب تیراندازی من و دو میدان شعر و دوات از
تیر چند و بر بدیهه بگوی سلمان گفت محمد و سلم و دوات از چوب
بدزاد و همچنین ایستاد و این ابیات در بدیهه گفت و نوشت
بست امیر داد چون قوت طبع بلند سلمان بدیه بر بست و در دوات ابیات
چون فارغ چاچی بکمان دست شاه تو گفتی که در مرغ تو دست شاه
در آن تیغ کمان یا عقاب سپهر بدیدم بتیر کو شد آورد تنهو
همی دید پیشت در سر دو شاه بدانم که گفتند در گوش شاه
چو از دست بگشاد تیر و کمان بر آمد ز هر تیر شه آوازه
سلیمانا تیر در سنگ تیر تمیت بعاوت دو دوات فرخی تعریف

بعهدت زکین تلبه بر نگانیست ... بغیر از نگان و بنالد و ۱

کو دز دو بر سلطان صاحب قران ... بکم دو هست کس زور جور بجان

شبی سلمان در خدمت سلطان اویس بود که پسر رشید امیر
شیخ حسن و دلعشق دختر خاتون نسبت او بغایت صاحب جمال و خوش قطع
و فاضل و صاحب کرم و عالی همت بود چون مجلس منقضی شد
سلطان خواست که بمنزل خود رود شب تاریک بود سلطان فراش را
فرمود تا شمع بزرگ بالکن زرین از مجلس همراه او ببرد و در منزل او
گذاشت تا صبح ببرد چون روز شد سلمان بملازمت سلطان
آمد فراش بار سلمان بالکن زرین طلب کرد سلمان در بدیهه این دو بیت گفت

من و شمع هم دو دلسوخته خانه نشین ... که شب را بسوزد و من از غم مردم

شمع خود را سوخت شب دیگر ز امروز ... که بالکن مطلبید شما در من میسوزم

سلطان آن بخندید و آن بالکن بوی بخشید پسر شیخ حسن در تبریز جوانی بود

خزانه و بانی مثل و نگاه بر اسبی سوار شد و با چوب بر سم گوی بازی می‌کرد
آن را بیست هزار دینار زر سرخ بها کرده بودند و جهان ملک
زوجه جهانشاه شجاع که مادر شاهزاده منوچهر بود بسیار خانه‌ها و گاه
بود در فنون شعر و غیر آن پادشاه و او هم در دو ایستاده تماشای
چوگان بازی می‌کردند و شاهزاده در همین اسب تازی و
چوگان بازی بود که ناگاه پای اسب خطا شد و شاهزاده
بیفتاد و روی او مجروح و خون آلوده شد عالم بر چشم شاه و جهان ملک
و سایر ناظران از رعشت و سیاه تاریک شد و غضب ایشان
مستولی گشت حکم کردند که آن اسب را بکشند امرا و مقربان
حاضر بودند طول او مضطرب شدند زیرا که آن اسبی بود نادر و بی نظیر
صورت و بدیع از هیچکس در آن زمان مثل آن ندیده و نشنیده
بود در آنجا بعد خشم جهان ملک آن اشاره کردند که دیده بگو

و این اسب را جماعتی کین بنو از کشتن بهلان فی العور این رباعی گفت

شاها تو بهلان کین فلک بد خواه ... کو چشم رسانید آنچ نیکو نتوان

گر گوی خطا کرد چو چوگان بزنش ... تو راست خطا کردی من بخش او را

شاه آن اسب را باو بخشید مولانا برهان بخاری مزدی خوش طبع

و ندیم پیشه بود و تربیت کرده میرزا بایقرا بن عمر شیخ بن تیمور جاست

و با خواجه عصمت بخاری مناظره و مشاعره کرده است این بیت او

تمام

در نجار خواجه عصمت شعری دارد ... در خراسان خواجه عصمت نیست نی

گویند روزی برای میرزا بایقرا قصیده غرا گفته گذرانید میرزا

پروانچی را بترکی گفت بش یوز التون صله بلوی و هند یعنی

پانصد دینار پروانچی گفت دو صد دینار آورده تسلیم او کرد او در

شاه و شمن کدا ز دولت نواز ... آن چه بدین گیر کو جهان داست

کز دو بیش یوز التون مر انعام ... لطف آن بیش بسیار است

یا بجمع [illegible] خاطر [illegible] سپستم [illegible] یا که پروا [illegible] نخی خط کار شست

یا مگر در [illegible] عبارت [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

میرزا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

یکهزار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

مردی خوش طبع و غزل گوی بوده است و این غزل مشهور اوست

ای چشم خوشت بلای مردم ۔ در دیده توئی ربای مردم

مردم که بچشم در نیائی ۔ چیزی دگری و لای مردم

او ملازم میرزا علاء الدوله پسر میرزا [illegible] بوده است و

با قاضی عبد التواب [illegible] که [illegible] نبود بقاری و غیره

خاطری داشته میرزا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

قاضی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بمال [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

و دست آفتاب منیر زاروی بخواجه منصور کرد و کدر بر سخنگوی قاضی گفتند
بدیهه بگوی خود کسی فی الفور این قطعه گفته و خواند
قاضیا جامه تیکینه مرنی ... خوشتر از منجوی نگر گشتی
گفت اعشا بشرع منم ... آفتابی سیف ولیم گشتی
میرزا و این قطعه بشنید و خواه اعشا و وادند میرزا تومان رحمه الله فی
از خزانه بخشد بوی و لذا میر شاهی سبزواری که ناصر و اتی
بن ملک جمال الدین است و در اصل از اعیان سبزوار کوه
بوده و ترجمه کرده میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ رفتند
و مجلس میرزا بایسنغر نزدیک زاده نقابل بر و مقدم نشست میرزا
ای سعید از وی خوشش آمد و بی نامیر شاهی کرد و گفت در باب
تعظیم این نامی صرف بدیهه بگو میر شاهی فی الحال این قطعه گفت
شبلی مدار جمع فلکیت هزار سال ... آنچون من یکانه تنها بصد هزار

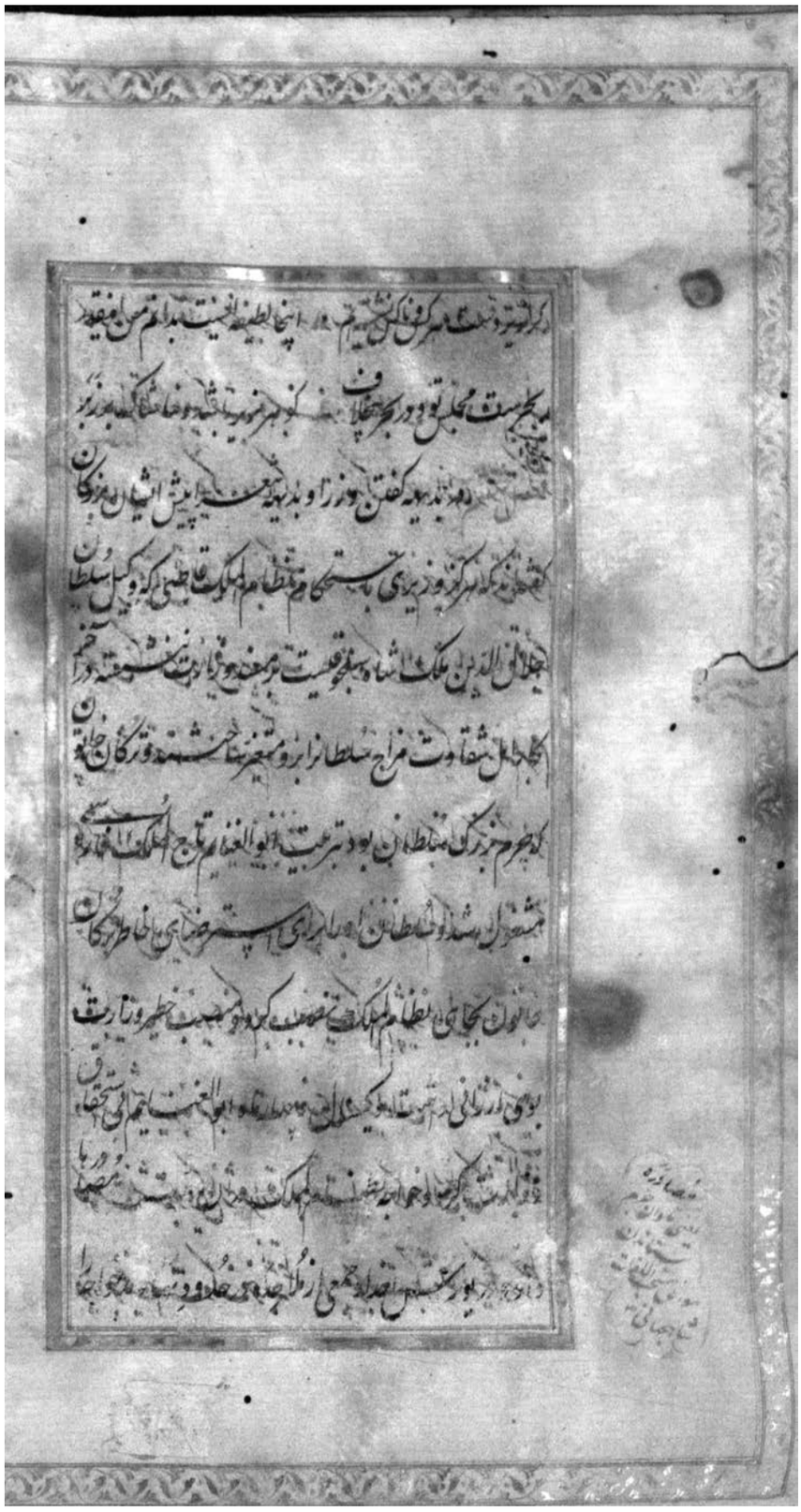

کاردی زدند و بآن زخم بدرجهٔ شهادت رسید و در وقت قتل

از عالم قطعهٔ بیت گفت و بنزد سلطان فرستاد و در دل

سلطان اثری عظیم کرد و بسیار گریست و بر کردهٔ خود اظهار ندامت کرد

چل سال با قبالی قوی شمله جوان بخت ... سر بکف ستم از چهره آفاق بشوم

ظفر ای نکو نامی تو قبح سعادت ... بتوده ملک العرش با لطاف تو بیم

چو آن شد قصاد شتم عرم تو و ... در حد نهاوند بیکت زخم مبرم

بکدم ان قصاب بیت دیر زنیه بفرزند ... او را بخدا و بخدا و بنشیم

خواجه شمس الدین محمد دیوانی که بعد از نظام الملک بالتعداد

و قابلیت او وزیری نکو بود و بغایت کریم نفس و عالی همت بود

و در سال الشیمه بنام او است بدو نسبتی در دیوان و قوانین پرسیده

محکومت نشسته بود و کی از شعرا رقعه بدست او داد که در آن رباعی گفته بود و آن این است

در یا چو محیط است و کف خواجه نقطه ... هر چیز که بکرد نقطه میکرد دخط

پیر و بود و تو کرد و بر دو وسطی ❊ دولت نه خدا نمی کس بر بغلط

خواجه قلم برداشت ولی تامل در جواب او این بیت کشف و

زیر نشست رقعه آن شاعر نوشت و مهر کرده بدست او داد

بیت صد بره سفید چون اسپغول ❊ اگر از اسپ تا بهی نبود هیچ نقط

در کلک خاقانی ما نه آن جای غلط ❊ چون پیل بدیدیت و از بنده خط

خواجه شمس الدین محمد اوزقسرا بامر تبریز در چهارم ماه شعبان سنه ثلث

و ثمانین و سبعمایه بحکم ارغون خان بقتل رسانیدند و محمد حکیم

بلقا و نبیل و دانشمند و بی نظیر وقت خود و ملک الشعرای عراق

و فارس بود و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی و ندیم مجلس سعد

بن زنگی که شیخ گلستان با خواجه او نوشته و در مرثیه خواجه شمس الدین

ایلچی او بیتی بدیهه گفته و شیخ سعدی آنرا شنیده و ذکر بسته و

محمد را بزانوی تعریف و تعریف کرده و آن بیت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

میسر نشد آخر خواجه را خبر کردند که شاه فوری نیشاپوری مردی

شاعر و فاضل مشهور عراق و خراسان است و پنج پدر شد که پدر خانه

شعر می‌آید و بار می‌یابد مناسب آنست که التفات فرموده او را

بخوانند و در مجلس خود بنشانند خواجه کس بوی فرستاد که اول

مناسبت حال ما بدیگر گوئیم تا قوت طبع تو از شعر و علوم گشتیم

پس با تو صحبت داریم شاه فوری در بدیهه این رباعی گفت و بخدمت خواجه فرستاد

فضل تو و این مرد و پرستی تا هم مانند بلندیست و پستی تا هم

حال بیشم ماند و یاران تا هم کانجا نیست مدام نور و مستی تا هم

خواجه غیاث الدین را این رباعی خوش آمد و او را پیش خود خواند و تربیت او متوجه شد

جلال عضد از افاضل شعرا است و از سادات یزد است

فرزند عالی دولت محمد بن مظفر که بتبریز در آمد سید زاده زاده

با روی چون ماه و گیسوی سیاه که خط نیو نشسته از معلم

مسعود

که این جوان چه گل است گفت پسر سید عضد دولت و
جلال الدین محمد نام دارد در فن احسن بسی فضایل کسب کرده
و انواع شعر را بغایت نیک میداند و صناعت خط را بجای
خوب مینویسد محمد بن مظفر گفت چیزی بدیهه بگو و بنویس تا
خط و شعر ترا ملاحظه کنیم او در بدیهه این قطعه گفت و نوشته بدیعش داد

چاه زنخ تست که در شیک اگر جمع شود لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پای کی طبعت و وصل کنم و پست تعالی ترتیبت کرد بدان مهر از فلک مینائی
یا همین این سر و صنعت نیست می باید ترتیبت آنکه خورشید جمال آرائی

محمد بن مظفر از لطف شعر و حسن خط او متحیر شد بدو رشید عضد
پیشکش کرد گفت میخواهم که فرزند تو پیش من باشد تا مرا تربیت کند
چنانچه باید و شاید قبول نمی کرد تا هم که بیت قابلیتی دارد اگر تربیت
یابد در دوران شود لیکن بایستی و روزی است با حضرت پدر تو خواهد بود

چون از محاصره پیشه اکثر اوقات بر خاطر و حسن آرزو ده هزار دینار
صله القطعه بوی داد و او تحصیل علوم اشتغال نمود و کسب فضایل
بسیار کرد و در فنون شعر ماهر شد و برای آل مظفر قصاید غرا گفت
و در جهانبانی حکایت سید شرف الدین فضلی سبزواری
که از سادات عرب بوده که بصفت نسب مقرر زند و در شعر طبعی
بلند داشت و پدر او در هند میزیست و الان سبزوار می رود و از آنجا
و در زمان سلیمان شاه شرح مثنوی و کلانتری فرزوم سبزوار
تعلق بوی داشت و از و پیش خواجه سید احمد خوافی که تحصیل
مدیر بسلطان میرزا شاهرخ بود جمعی حاسدان سعایتی کردند
خواجه کس فرستاد و ماشید را بند کردند و بر پا نهادند و از سبزوار
بهرات آوردند و کسی بر دوای او نکرد و مدتی مبتلا بزنجیر ماند
در آن وقت که در هرات پیری بود هفتاد و سه سال در کمال کبر و دوت و خنگی

که او را میر ویس صدر میگفتند و عادت او آن بود که هنوز
آفتاب در حوت میبود که کلاه نوروزی از بمد سفید بر سر می نهاد
و در آن تنبل او جود بر وی که او داشت آن کلاه بر سر میش عظیم
خنک میشود و آن کلاه نوروزی او در هر غیب بخنکی در رود
ضیب الشل شده جود روزی خواجه پیر احمد بفرمود تا سید را
بآن بندگران بر سر دیوان آوردند اتفاقا در آن مجلس میر ویس
صدر کلاه نوروزی بر سر نهاده حاضر بود خواجه رو بسید کرد
و گفت شنیده ام که تو شعر را نیک میگوئی و بدیهه روان داری
اکنون بحسب حال میر ویس و کلاه نوروزی او بدیهه بگو سید فی الحال این رباعی گفت

ای آصف جم مرتبه کیوان قدر ... مانند هلال حلقه در گوش تو مدر
نیش رخنک شده بیت و شش حرف ... از خیر مرا و کلاه نوروزی صدر

خواجه بر این رباعی خوش آمد بفرمود تا سید را زپای او برداشتند

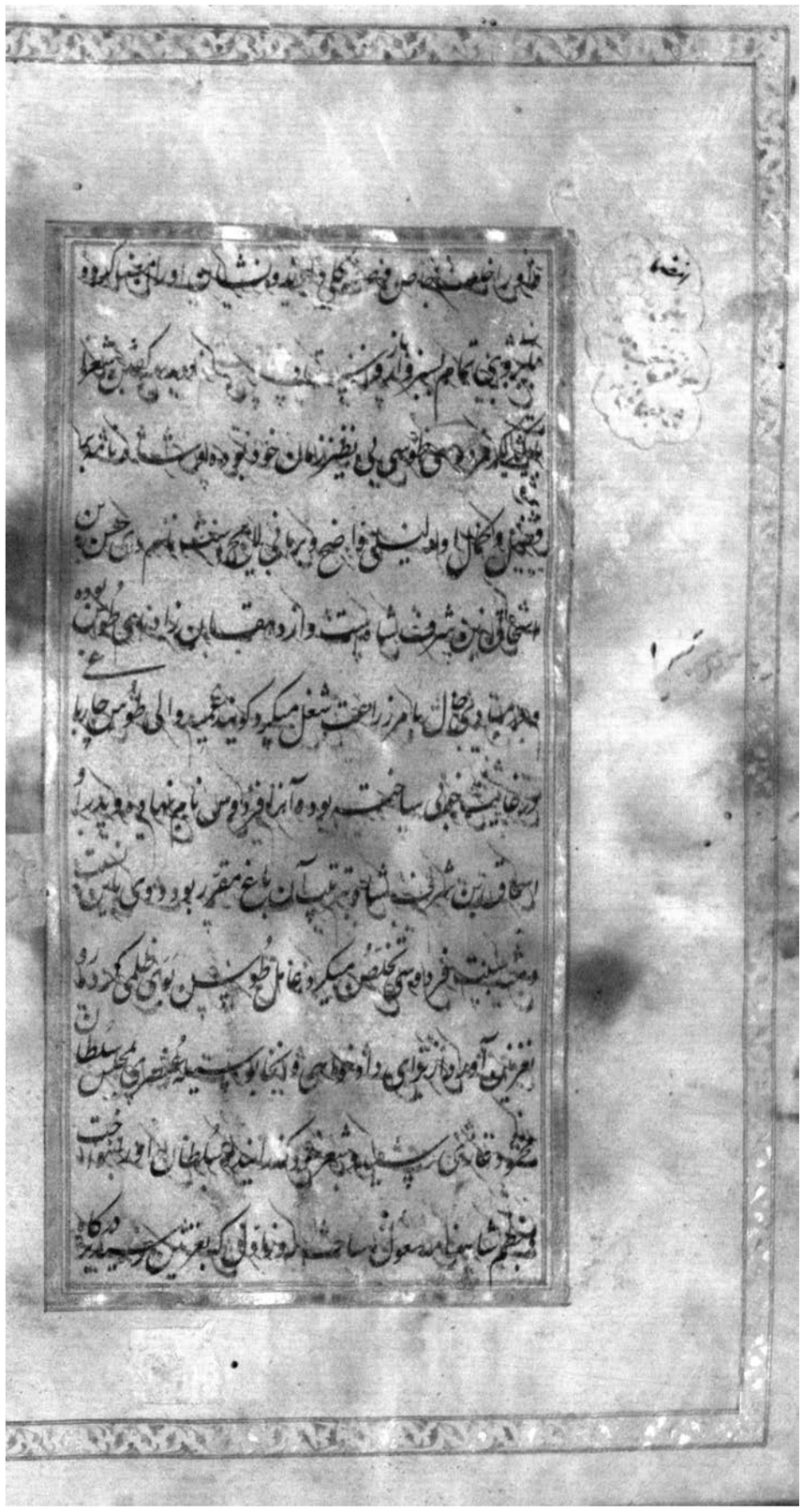

سلطان سلیم ملک شد و میل داشت که خود را به سلطان برساند
ملکی بجستجو بود از کسی پرسید که پیشه چه مرد و مراد او را
گفت که شعرا پای تخت سلطان اند و این مرد عنصری است
با دو شاعر خود و فرخی و عسجدی که هر دو فاضل و سخن گو اند
سلام کرد و عنصری جواب داد و گفت چه کسی که غریب مینماید گفت
مردی شاعرم و از طوس پس می آیم عنصری گفت شما نیز با هم
بدیهه گوییم و طبع آزمائی کنیم فردوسی بیامد و بچه گوئی عنسجدی
عنصری گفت ما چار شاعریم رباعی گوییم بر گفت تا هر یکی
یک مصرع بگوید پس عنصری آغاز کرد و مصرع اول را چنین گفت
چون طلعت تو را نباشد دو شکن فرخی گفت
مانند رخت گل نبود و گلشن عسجدی گفت هر گاه که
همچو زلف تو شکن فردوسی گفت مانند شکن که در چنگ شکن

چون آن عنصری الفرد و بیتی این مصراع شنید در سبیل تعجب و یاران
نکو نیست بعد از آن فردوسی را گفت که این مصراع چنان معلوم
شد که ولیکن ترا مدیح ملوک اطلاعی تمام نیست و این بیت بسمع سلطان
رسانید و بسند دوستی را بمجلس او برد چون سلطان بر فضایل و
کمالات او اطلاع یافت و قوت طبع او در سخن معلوم کرد نظم
شاهنامه حکم فرمود و او در آن نظم داد سخن داد شمس الدین طیبی
علامه و فاضل و خوش طبع بود چون آوازه علم و فضل و شعر او
صدر الشریعت شنید از شهر اسفراین بعزم صحبت او بخارا رفت و از
کوه خواه بمدرسه او در آمد و سلام کرد و در خورد در سبیل او نشست و قتی که
او بر شاگردان قصیده بعد کشف کشف نوشته تخواند صرفی از شاگردان
بقول طبع زاد و بان سخنی گفت شیخ و بخلی میکرد صدای چهار بیت از آن قصیده
بر خیز که هست ثمر نشست و من و تو او آمد خرو سپس بحری خلیست هر سو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

این تألیف شب آسا و روز تابان است چون عنبر و کافور بهم ساخته هر دو

جملهٔ دل مجروح مرا چند مرهم آمد چنین پریشان تا بر طاق ابرو

چون در صدد اشریعت قوت طبع و ذهن او را بر همت شاگردان

مقدم نشانند بعد از آن او را بشاخت و خانه بردند و کتابخانهٔ

پدر و خاندان او چند گاه در مهمه و در سیل نشست و تعلق و علوم نمود

روزی ابری عظیم میبارید و بادی سرد می‌وزید حنین

واقعی رسید و قطرات را از دقت صحبت او بیت صابر شد چه کلید

قطرهٔ نجست و در شدت و میان پشتان مبانطقی و در طایفهٔ

و او بیت صابر و نشمند بی تنبیه بود و در فنون شعر مهارتی تمام

و شیخ صدر زمان سنگطان سنجر بود و در فنون شعر نمایانی بود و در وصل از

بی تحاشی بلبت آمد در خدمت سلطان کسب فضیلت کرد و از خوانی ایشان

و شعر می‌سرود و خاقانی شعر او را مقصد بود و بخلاف او

رشید میشکل همچون بشنید بدان برفت و سر ماجد در خانهٔ او بیاورد
رشید حاضر بود و کنیزکی از پس درآمد و گفت خواجه‌ام در خانه نیست
رشید این بیت در بدیهه گفت آنکس که رویش را ورد دیدن روز
عمر تو بیش تر از و کسی دگر نیست او بیت سر از دریچهٔ بالاخانه نگه
برنیست و از آن شاخ شبو و سپرغم گرد و بدیهه جواب شمگفت
من خود بحرم سپرای خویشم پیداست که در برون در کیست
ابا حی حروی مردی عالم بوده بعلوم عقلی و نقلی و از اقران
شیخ مصلح الدین شیخ سعدیست و مجد همگر شعرا او را بر شعر شیخ سعدی
ترجیح داده و بغایت پسندیده چنانچه درین باب رباعی گفته
باگرچه بمنطق طوطی خوش نفسیم بر شکر گفتهای سعدی مگسیم
در شیوهٔ شاعری باجماع امم هرگز من و سعدی تا بماهی نرسیم
روزی فخر الملک که از اکابر وزرا فاضل زمان بود نظم

گفت و بدست قاصد او بطریق [illegible] نزد امامی فرستاد

و قاصد را وصیت کرد که [illegible] تا جواب نگیری آن قطعه این است

سرآمد فضل دوران امام ملت و دین ‌ ‌ ‌ پناه اهل شریعت درین جهان فرمید

کنی اگر بسر دشمنی و کینه مرا ‌ ‌ ‌ بشب ز کشتن تعدی و ظلم بر بایید

[illegible] ‌ ‌ ‌ بخون اگر بکشی تیغ بر کشت [illegible]

[illegible] فخر الملک چون این قطعه گذرانید و جواب را علی الفور

طلبید امامی قلم و دوات خواست و در مدیحه جواب او را

بر پشت آن مرقعه نوشت و باز فرستاد و آن این است

رقعه لطیف [illegible] ‌ ‌ ‌ زبوی نکهت خلقت نسیم جان آید

بگرد [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

اگر [illegible] دارد ‌ ‌ ‌ [illegible]

بقای قمری و عنبر کهتر از خواجه [illegible] قرار گاه قفس را بلند فرماید

سلطان [illegible] و میر [illegible] قزوینی در مجلس یکی از حکام که

جمعی از اکابر و افاضل حاضر بودند با یکدیگر مناظره و مشاعره

کردند میر [illegible] حکم کرد که دو برین مصراع مشنوی که [illegible] گفت

اینهمه آوازه و بانگ طبع آزمائی کنند و دو رباعی بگویند اول اسلمای [illegible]

ای آب بدوان سرو به او رو [illegible] ای سرو چمان چمن بسر او [illegible]

ای غنچه عروس باغ [illegible] ای باد صبا اینهمه او [illegible]

بعد از آن میر [illegible] تمرین [illegible] مقابل این رباعی در [illegible] گفت

ای ابر بهار خار [illegible] ای خار [illegible] غنچه [illegible]

گل سرو [illegible] لاله [illegible] ای باد صبا [illegible]

ناصر بخاری شاعری فاضل [illegible] مشرب [illegible] این بیت مشهور [illegible]

[illegible] گوی [illegible] [illegible] عالم است

این مطلب را مضمون بیتی است که دو و سه بیت شعر گفته و گویند وقتی
که شعر را تمام کرد بغداد رفت و بر کنار دجله مسلمانان را جمعی از
فضلا و شعرا نشسته دید پیش ایشان رفت و سلام کرده التماس
قلیلی بعد از بود و آب دجله طغیان عظیم داشت سلیمان گفت
یکی گفت مردی شاعرم گفت بدیهه بگو گفت
گفت تو اندیشه و سلیمان پیش از وی بدیهه این مصراع گفته
و جلد را امثال از رفتار عجب مستانه تو و ناصر شعرا فی الفور گفت
پای الی فرق بخیر و گفت بر تعجب مگر دیوانه بود سلیمان و سایر حاضران
متعجب شدند سلیمان گفت از کجا می گفت از دجله می گفت نامه تجار را گفت
بحار الانساشی گفت علی فاضل سلیمان برخاست و او را در کنار
و پهلوی خود نشانید بعد از آن او را بتجارت و تا ناصر در بغداد
بود سلیمان فرزند منتظر او وقت مسعود و خواجه علی ابن شهاب

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چشم پوشیده و گفت چشم انجو العلم کشاد والا وقتی که مجلس بدیهه
گفته باشی مولانا سیف فی الفور این بیت در بدیهه گفت
تا الله چشم پوشیده شاه از کرم که پوشیده چشم داریم ما
تیر خود انجو زمند و او را خلعت گرانمایه داد و در بدیهه که
شعرا در وقت وفات گفته اند چون از گفت الفی الخیال
در شهر قتل عام کرد خواجه کمال الدین اسمعیل انجا بدرجه شهادت
رسیده و بوی عالم و فاضل و بر سخن قادر و ماهر بود چنانکه در
زور اخلاق ملاعی گفته اند و گویند یکی از لشکر خان و در آن جمع
نگاری زده بود این رباعی در بدیهه گفت و بخون خویش بر دیوار خانه نوشت
[illegible] و شرط [illegible] است [illegible] حضرت او یکیست [illegible]
[illegible] گشت [illegible] که بکر [illegible] شده [illegible] است
[illegible] این [illegible] شهید [illegible] که در وقت

قتل عام نیشابور یکی از بشکریان هلاکو خان شیخ فریدالدین عطار را
قدس سره شهید کرد و شیخ در آن وقت این رباعی گفته بود

جز راه تو ترسم بسر فرازی نیست عشاق ترا کمند شهبازی نیست
با اینهمه از لطف تو نومید نیم زانرا که شهید کرد ترا بیدازی نیست

چون هلاکو خان بر سر بغداد آمد آغاز قتل عام کرد یکی از معظمان بانگ
و سبب شیخ عطار گرفته بود و میبرد که او را در مقتل عام بسر آرند
شیخ را در آن حال وقت خوش گشته بود و بهر توحید غلبه کرده رو
در قاتل کرد و گفت باین کتاب چه بندگی پسندی و این چه بندگی
بندی و از جانب دیگر غنیمتان بجهت دستان بردن بهاری که بهم
بلکه تو آنی که بخشند ایمانی و میمیانی نیست در آن حال که آن لشکری تیغ
بر شیخ برکشید و شیخ را بسر انداختند شیخ قدس سره این رباعی بر زبان
گفت

تو تیغ بتیغ ما بیت بر دیدی و آن تن فرید بسلاح و حربه بیدی تن

وما نکته بنیان حال میگوید که بهر شخص [illegible] جام [illegible] نکته یاد و شربت [illegible]

پهلوان محمود پور با [illegible] و [illegible] روز [illegible]

مرگ [illegible] و بر بستر مرض بغلطید و [illegible] کرد و [illegible]

[illegible] بوالفضول گفت ای مخدوم [illegible]

چه میباید و خاطرت [illegible] میکشید [illegible]

بخدمت رسانیم پهلوان در آنحالت این قطعه در بدیهه گفت

چه میپرسی چه میباید وقت مرگ بحر و صیقل جان [illegible]

جدائی [illegible] دگر بهر چه پیش آمدم شاید [illegible]

[illegible] لطف الله [illegible] از شعرای [illegible]

[illegible] در [illegible] طالع [illegible]

[illegible] جمعی

[illegible] نیست که [illegible]

[illegible] شاکر [illegible] نیست [illegible]

یاران و بلند جامه شوبی و فرع عشق مذور صحرا جا جا آفتاب ابد خلعت
و مولانا و پستانی یک و شب که اول بار شسته بودند و در صحرا
بخشک شدن انداخته بلکاه گرد بادی پیدا شد و هیچ جامه
تعرض نکرد و دست قدرت مولانا را در هم پیچید و بهولنا الابره مشابه
از ابر خالی اش عنایت شد و هر سه پیر و تلامیذ جوالی و زنوار حی بکشیده
از آن تو بسیار نسخه نیافتند در آنحال مولانا این رباعی بدیهه گفت

فریاد ز دست چنگ بی سر و برگ کاندر بر من نه نو گذارد نه کهن
با اینهمه سر بر نیارم گفتن کز من بستانم کند که گوید مکن

مولانا در آخر عمر قدم قریه ایستعرش از اعمال نیشابور منزل می شد
و از آنجا مثل حلق کنار کرد بعلاقه رخیت دکاهی جمعی از یاران
عزیمت زیارت او کردند و از شهر بیان دیه رفتند و بهوا
در بسته بود و هر چند بدر زدند و فریاد کردند کسی جواب نداد یکی از یاران

بالای روشنایی دروازه و دولت باغ در را بکشاد و یاران بباغ درآمدند
موبد بخانه او رفتند و دیدند که آنها نیز فرو بسته در بسته بودند و
فریاد و واویلا کردند کسی جواب نداد و در نگشاد و یکی بحیله بسیار بدار
تا بر بام آمد از زاویه پیش بام بخانه او درآمد و دید که مولانا بر سجاده
خود سجده کرده و زمانی ایستاده و مولانا بنشسته بر نداشت و دید
یاران در را بکشاد و قصه بگفت مولانا در سجده با او گفت
یاران درون سرای او آمدند و ملاحظه کردند و دیدند که مولانا مهر سجده
بر جبین بحق تیره و بسیار گریسته شد و کس بشهر فرستادند تا مردم
خبر دار گردند و خلق شهر بتمام بباغ درآمدند تا مرد استغفار کند
پایمال خواهند شد که او را بخواهند کشت کفت دست و پا بسته او
تا روز دیگر که وقت جان دادن او نزدیک آمد این رباعی گفته بود
بیت شرط صدق و صفای دل من ورمیکنید آن نوح فرامی دل من

جامی بن آورده که بستان و بنویش ... گفتم بخورم گفت بر ملای عمل من
مردم بر ملای باغی که نهاده کرد آنرا و وقتی خست برآورد و بعد از غسل
او تکفین و تجهیز مرده بجانب گذاردند و او را در همان باغ دفن کردند در شهور
سنه ... و عشر و ثمانمائه ... و عجایب صنعت ملای شعر بی عمر آب
فکری پوشیده نماند که صنایع شعر بی بسیار است و بدایع فکری
بیرون از حد و شمار و فضلا درین فن کتب ساخته اند و رسایل
قدوة الفقیر علیه الرحمه در رسالهٔ بدایع الافکار فی صنایع الاشعار
بعضی از آنرا جمع کرده اند و قریب دویست صنعت آورده و درین فقیر
درین فصایل بیست صنعت غریب و عجیب از آن رساله و غیر آن
از کتب متداوله این فن انتخاب کرده ایرادش نماید و بالله التوفیق
و آن اینجا نفت که بهشت عدد و چیز یا زیاده و قیمت
دکند و ترتیب آن بالیک اسلوب ... و مشابهش ... بعضی بدایع

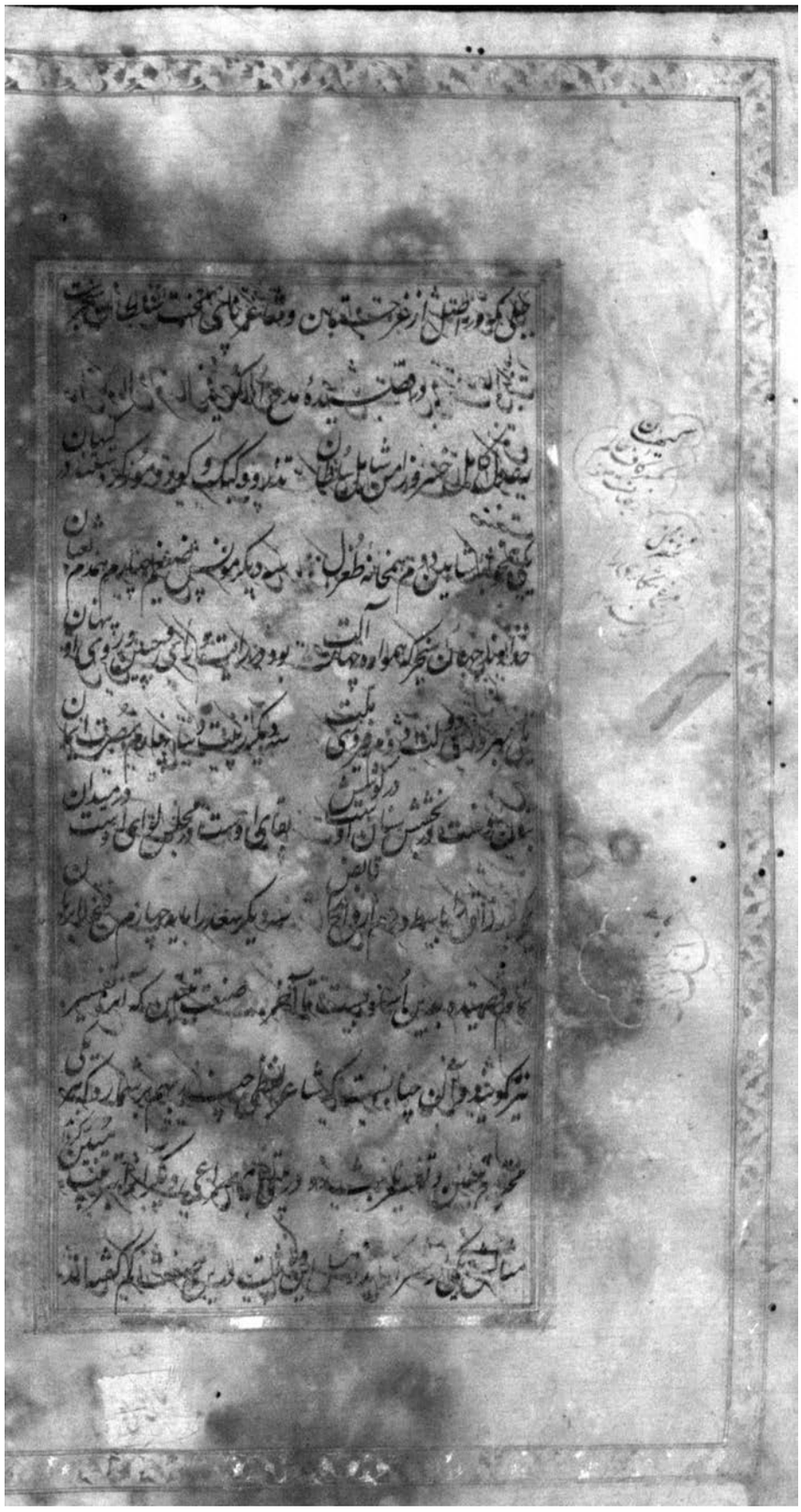

حال نکو مال و فرسال فی خلق النعیم ... وصل ثابت تسل ما فی تخت حالی بخت یار

صفت تعلیم و آن چنانست که شاعر اوصاف مخلوقات را لطیف نسق

ادا نماید مثالش از شعر خواجوی کرمانی که در صفت شب گفته و در صفت

مثل این بیت دیگر گفته شده که بهشت صفت لاله و یک بیت نیز بنموده

ملک تیغ و دیو و خاک ترکیب و کوه آب ... نهنگ آسمان و شیر آفتاب پیکر شب

صفت اغراق و آن چنانست که شاعر در اوصاف مبالغه

مثال ... بر حد غلو نماند مثال شعر صاحب بن عباد که از کلبی

و در مدح سلطان محمد گفته قصیده ... که اگر نسیم ... بهام کوه

صفت الف کرد که پیدا ... ...

و ... ...

مثال ... که از عبد الله شعر ...

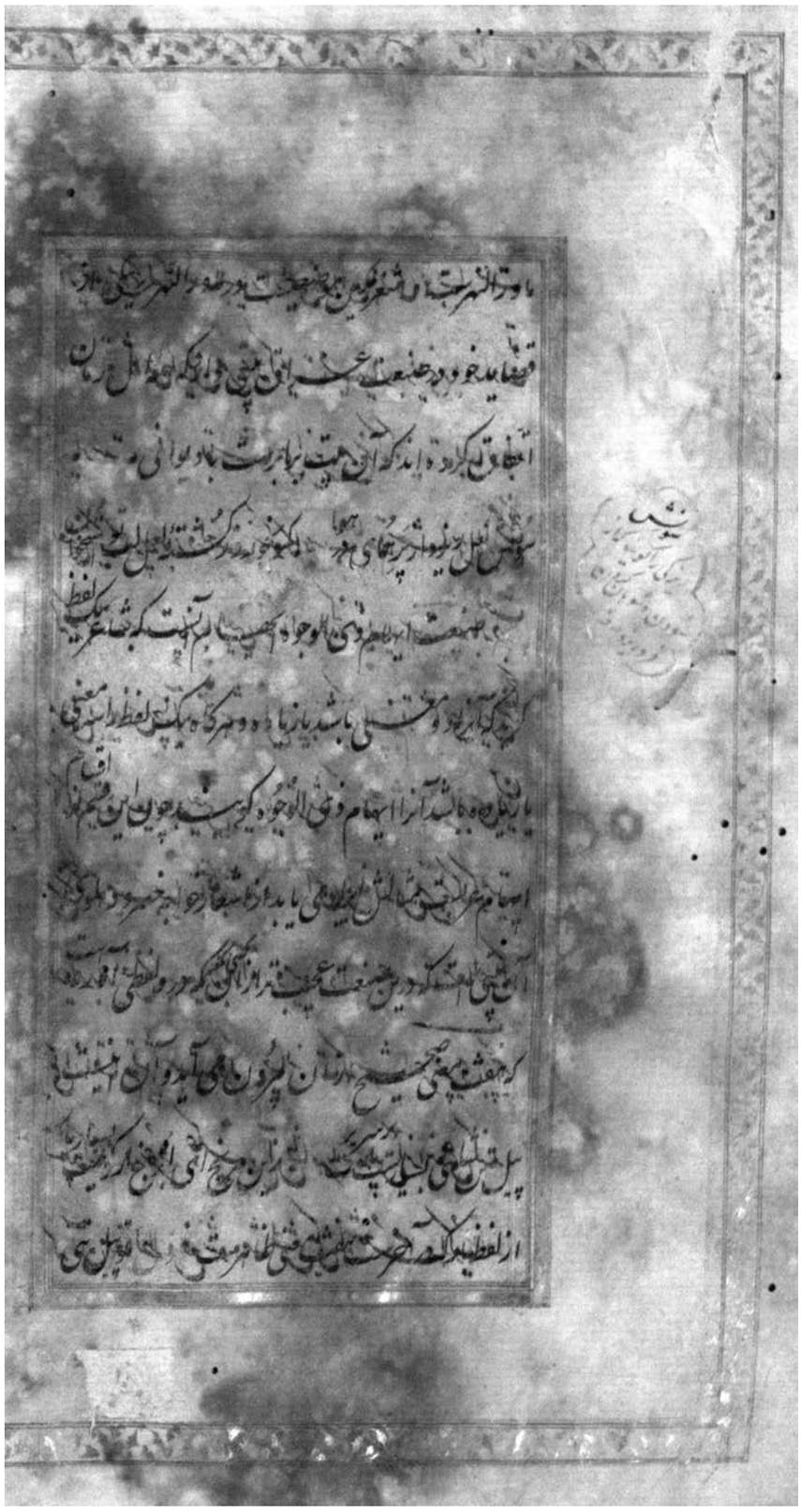

از این مرغ که گویمت بسیار بار یعنی بکن بدی تو بسیار بار

تو شاهی از این مرغ که گویمت بسیار بار یعنی بار دادن تو

بسیار ستی زاد تو شاهی از این مرغ که گویمت بسیار بار

یعنی نیکو کار چه بار در لغت بکسر نامست تو شاهی از این مرغ

که گویمت بسیار بار یعنی ستاد ان مرغ که تو بسیار است چه بار در لغت

بمعنی بسیار نیز چیز آمده مثل دریا بار و گنج بار تو شاهی از این مرغ

که گویمت بسیار بار یعنی بسیار بار مرا شاه گویم ابری از این

مرغ که گویمت بسیار بار یعنی بسیار بار نگار زنده ای باغ از این مرغ که گویمت

بسیار بار یعنی بسیار بار آب و میوه دار صنعت تعلیط کنکا

یکی از القاب مرغ تشبیه است و آن چنانست که شاعر چیزی را بچیزی

تشبیه کند که در عرف عکس آن ظاهر باشد پس از آن وهمی کند

که آن مغالطه دفع شود مثالش یکی از شعرا گوید

دهانت بگل ماند ولی نوازد چو غنچه است رخسارت می فروزد

ز رخت غنچه لیکن شکفته تر دهن گل ولی ناشکفته هنوز

مثال دیگر

روی تو مشک ماند و زلف تو بحر میگویم و می آیم ایدل چه بحر

خون زلف دلی نامده از ناخن بدر رخ مشکت دلی نشده در ناف در

صنعت لزوم ما لا یلزم و آن چنانست که شاعر چیزی

لازم گیرد که بدان ضرورت نباشد مثالش از شعر عبد القادر

نامی که از قران شیخ سعدیست و وی غزلی دارد که در بعضی بیت

آن در هر مصراعی سه چشم و چشمه و در بعضی دو چشم و چشمه لازم دا

و از آن غزل است این بیت که در هر مصراعی سه چشم و چشمه است

گلی چشم تو چشمی چشم من خجل ماند هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر نماند

چشمه نوش تو آمد چشمه حیوان بچشم چشم من زان چشمه خجل چشم پیاله کوثر نماند

[illegible]

[illegible] ذوالبیتین و آن چنانست که شاعر شعری گوید
که هم عربی بتوان خواند و هم بفارسی و این صنعت در غایت صعوبت
و از تکلف است پس اگر در کتابت و سپاهگون و عرکت خوف
اندک آفتی باشد اعتراض بران از انصاف دور است و
شاعر بآن عذر و تعذر در مثالش از شعر خواجه خسرو و مولوی
[illegible]
مسمی قلوستی [illegible] نام کسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرود آمد در [illegible]

بین او را

بحسب کتابت تفاوتی هست اما در حرکت تلفظ بسیج تفاوتی

نیست مثال دیگر از شعر خواجه سلمان ساوجی است

خزانی جان بهاری آب نباتی صنعت قراری

معنی فارسی ظاهر است اما عربی باد هلاک شد خزانی یعنی دل من

جان بهاری چون معشوق سیر آمیست یعنی ذات لکت و لطافت

آب نباتی گیاه من یعنی روی به پژمردگی نهاد در

قرار من جان بهاری بحسب کتابت تفاوتی هست و در حرکت

در حرکت نیز چند جا تفاوتست صنعت تعریب و آن عبارتست

شاعر الفاظ فارسی را بر اسلوب عربی نظم کند و تا شاعر

در فنون عربیت ماهر نباشد این نوع شعر نتواند گفت و معین الدین

طغرا از افاضل شعرا است این قصیده دارد که مطلعش اینست

عزلت وحدت الدهر من دیدنه وعمدت ترک العهد من پیمانه

در این صنعت به ازین بیت استشهاد نیفتاده و از هم صنعت تفصیل
و آن چنانست که شاعر شعری گوید مرکب خالی از حروف شفوی
که در تکلم بکلمات آن لب از لب جدا نباشد و این از صنایع جدید است
مثالش رباعی که یکی از فضلا گفته است و آن اینست
ای زنده رخ نگار دیدن خطرست ای دل سر این رشته بریدن خطرست
جان بخشی زلب شاعر عاشق مگر زنهار دلا ز هر چشیدن خطرست
صنعت توصیل و آن چنانست که شاعر شعری گوید مرکب
از حروف شفوی و حلقی که رنگ از حرکت نیاید و کلمات بلیغ
گفته شود مثالش رباعی خواجه سعد است که در این صنعت بی نظیر
بوی نه ما بوی بر ملبد [illegible] او ملوثیم موسی و ایم ما
ملتیم و منی و آن منه ما [illegible]
صنعت موقوف و آن چنانست که شاعر شعری گوید که

هر مصراعی موقوف باشد بر ما بعد او خواجه خسرو درین صنعت رباعی
دارد که مصراع آخر او نیز موقوف گذاشته و آن اینست
وحسن کسی ترا نیاساید الا خورشید بهر صبح برون آید تا
خدمت کند و پای تو بوسد لا تو روی سوی او کنی که پا بوسد یا
یعنی یا او در و بسوی تو کند تا پای تو بوسد و هم صنعت موقوف
بر قطعه قوافی غریبتر از صنعت سابق است و آن چنانست که شاعر
شعری گوید که در آخر هر مصراعی کلمه قطع کند و جزوی از آن در آخر
مصراع آرد و جزو دیگر در اول مصراع دیگر مثالش از قصیده
سوزنی بخارائی که در مدح جمیل الدین جوهری مستوفی گفته
زندگانی محیی جلسش مستوفی در ولایت جمیل الدین الجوا
قصیده را بدین اسلوب تمام کرده و در رسالهای پنجاه ذکر کرده است
که بعضی با الفاظ و تشبیه کرده و چنان بعضی تمام کرده است که بعضی از آن اجزا

بیتی نیز مستقل در معنی باشد مناسب مقصود خالی از لطف نیست

نحو نمود بود و برای مثال قطعه و رباعی هر دو را دیباچه قطعه

دی فرستاد قطعه سوی من نکته دلسوز نازک مرد فضلا

کرده لفظی سوچار از آن بدو فهم ماکند عاجز از جواب مرا

گفتم اندر جواب او کای من خیر خلق خدا و قاضی جا

جست اصحاب متصل بفضی لت بسیار نحو هست بدعا

ای شاوی عید چون بکام دل دایم شده محبوس در عمل

دورم بر اهل دل کلزادی امح بوسی هست برسم عیدیم از تطمیع

صنعت مقطع و آن چنانست که شاعر بیتی گوید یا بیشتر

که همه حروف آن از هم جدا باشد مثالش بیتی از شعرا گوید

زر در دولتی دوری بدر دوزام ندوبی برای او آزاد عادم

صنعت موصل و آن چنانست که شاعر بیتی یا بیشتر حرف

یعنی پنج حرف و بعضی موصل بتمام حروف نیز نظم کرده‌اند

و این رباعی شامل هر سه صنعت مقطع و موصل است که مصرع

اول مقطع و مصرع دوم موصل بدو حرف و سیم بسه حرف

رباعی دوم بچهار حرف

ای تو دل آزرده از هر خاطر آذر بر سر گر خط تو چه باشی پیکر

خیز بشکن عهد کجت کاک قضا مشکل بگشد بشکل چنبر عنبر

عارف سجاد را غزلیست پنج بیتی شامل صنعت مقطع و موصل است

اول این غزل مقطع است و دوم موصل بدو حرف و سیم بسه حرف

و بیت دوم بچهار حرف و پنجم بپنج حرف و آن اینست

رخ تو زبور روم مرد و دوری آن قرب زد داغ دوم در دل آمد

چو بنگ کاشد کوی شب تو مرا که باشد من کونه را غر

خطت خضر را جعد کجت مشک تبت تبت تیم لعل لبت تنگ شکر

بجنت مقیم نعیم محبت ... بهشت مخلد نصیب محبت

ملیحی بگفتن تا فصیحی ... بطاعت صحیحی بگفتن معبر

اما موصل تمام حروف که آنرا نیشاپوری نیز گویند که آنرا موصل گویند

بشکل اره نماید چه آنرا دندانه بسیار باشد مثالش خواجه سلمان گوید

سلیمان پیش تشبیه تن بست ... بتنش صنعت تن سست شکست

صنعت مخطوط و آن چنانست که حرف عربی باشد که

یکی حرف فرشی منقوط باشد مثالش حدیث بست

زنغزی زیب تختی زین چشمی ... نزید جز بجنت زینت تخت

پوشیده نماند که دال نزید بحقیقت ذال معجمه است بنا بر قاعده

که در لغت فرس مقرر است و آن قاعده درین رباعی مذکور است

آنها که بپارسی سخن میسازند ... در صنعت ذال و دال را نشناسند

ما قبل وی ار ساکن جز واو بود ... دال است و گرنه ذال معجم خوانند

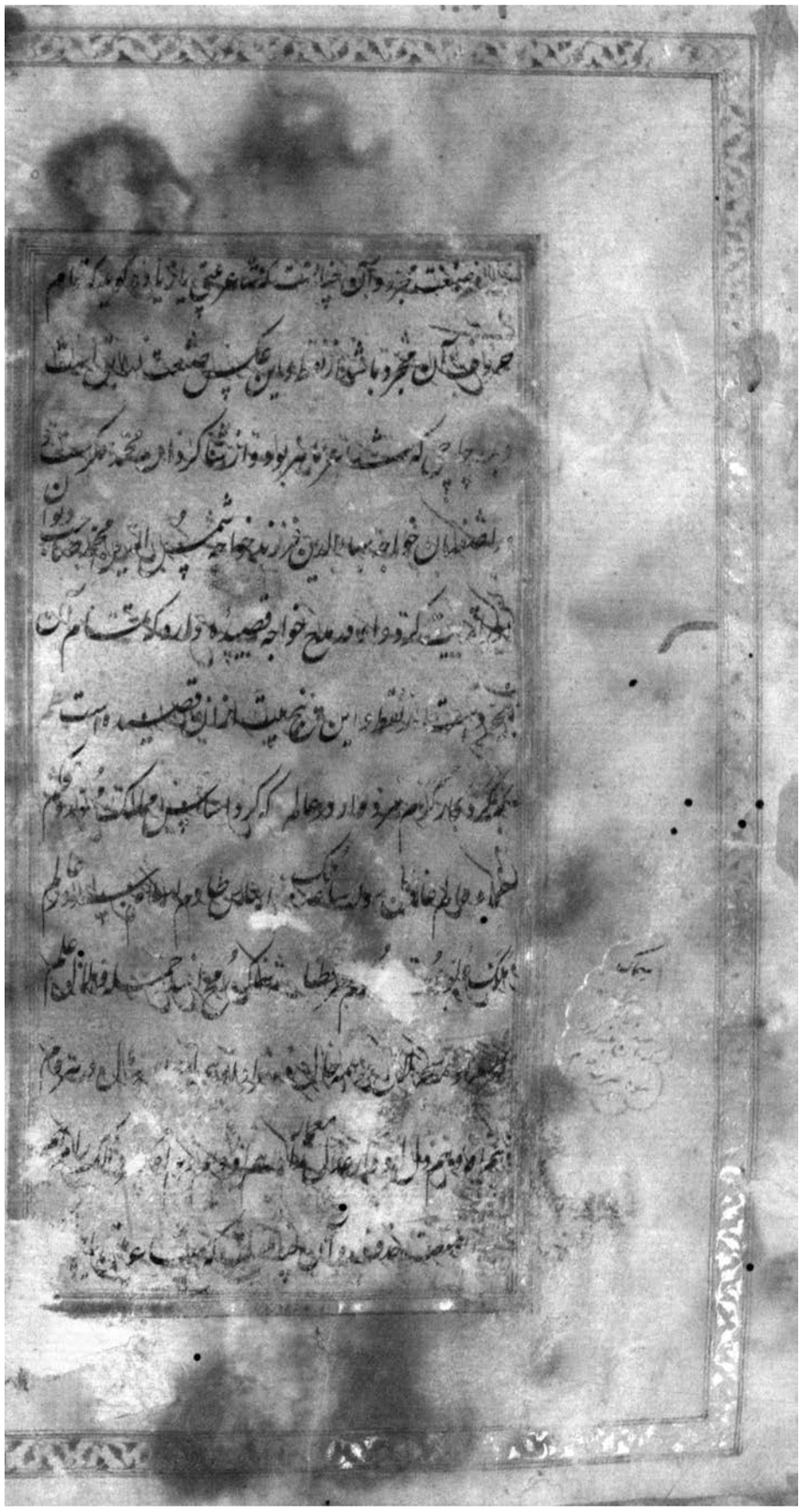

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

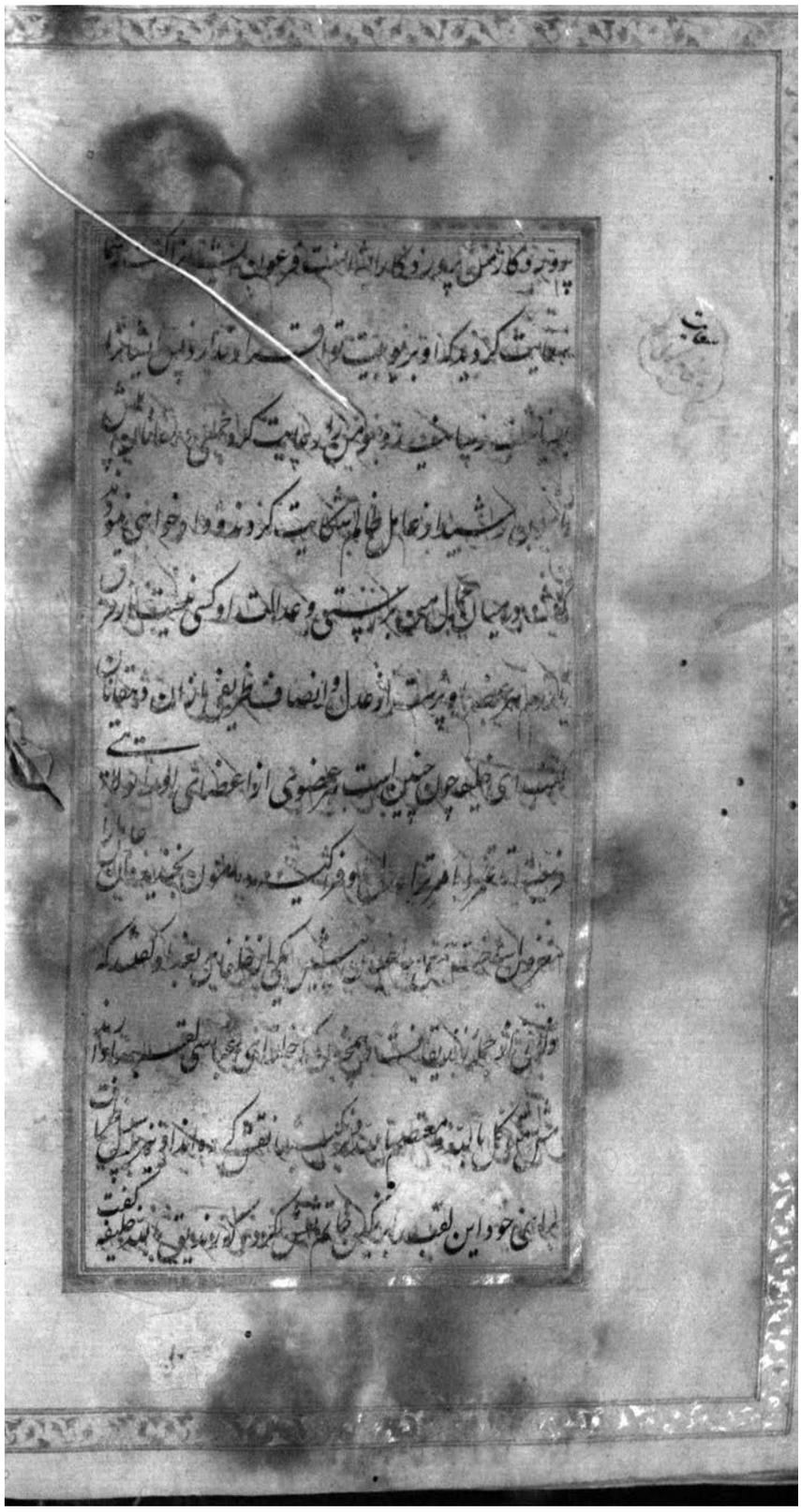

چون من آن خلقه را خبر نیم بود نکنم لوند اگر مستند و با خاتمش که در انگشت
داشت نزد خلیفه آوردند و بفراست دریافت که سبب موافقت و دوستی
لکریه را غارتگری و خلیفه گفت چرا گریه میکنی گفت دوستی قاسم زید
با من بغری رفت و خاتم خود را بگیر آن نام او بود من داد که بیلدکاری
بمن باخود نگفت از کاسی که در تعین نظر کنی مرا بلا و آدمی در دنیا
بود کاشتهای خلیفه مرا گرفتند در آن خاتم نگریستم بسیار غم آمد و گریه
بر من مستولی شد که اگر درین محل با من بودی مرا بدیگاری موافق
خلیفه خاتم را در طلب و در تفتیش آن کسیست و میگفت زندیق تابعه
کشته اند گفت این چه معنی دارد که درین کین زندیق با تعرض کرده اند
گفت والله ای خلیفه آن زندیق با تعرض نیست بلکه زندیق با تعرض است
یعنی آنکه قرآن را بتاویل باطل تعالی خلیفه را آن سخن خوش آمد
و او را بخشید و مرد زندیق را از خلیفه آمد و گفت زندیق است خلیفه را

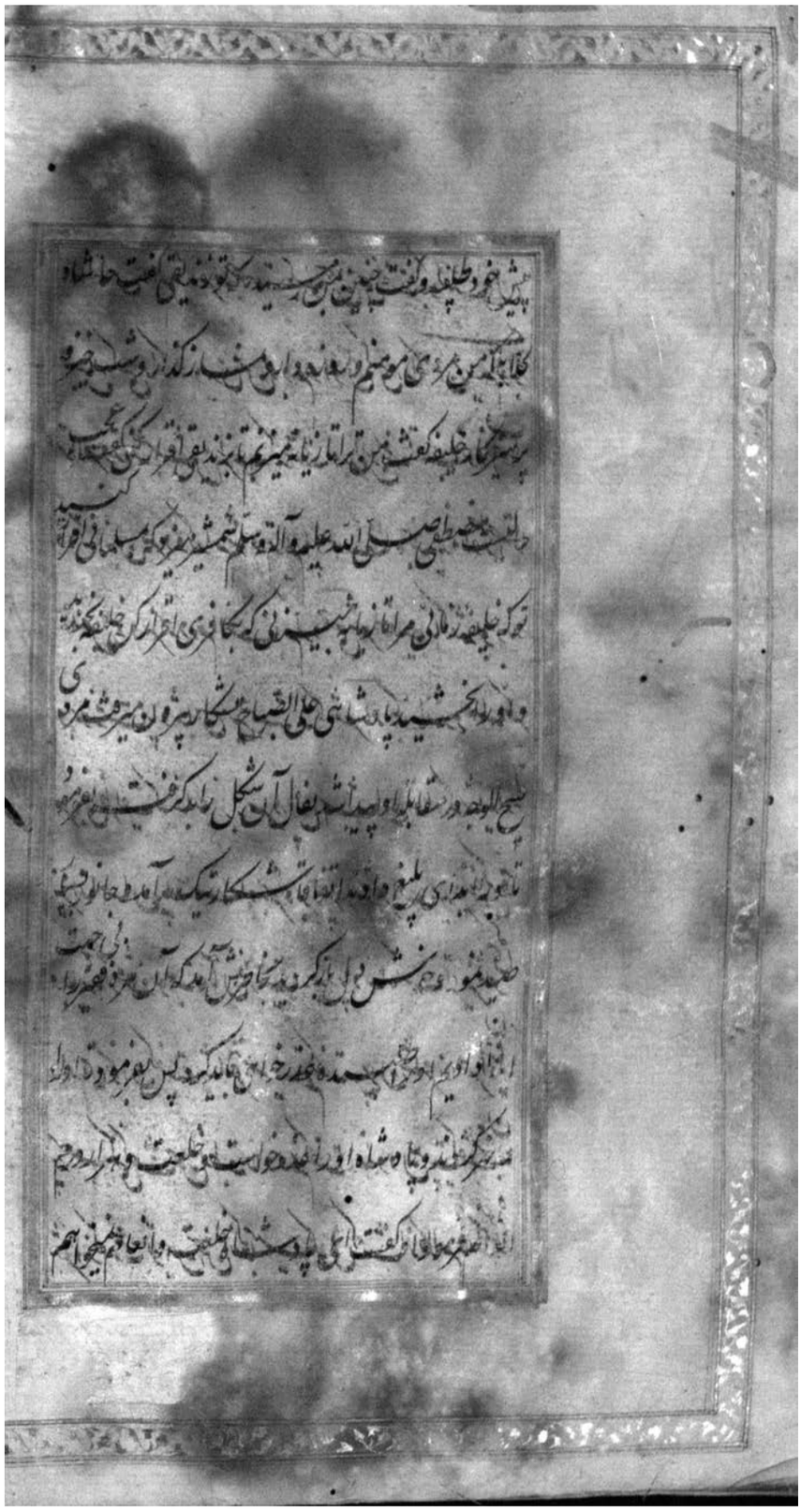

واو را بخشید روزی سلطان محمود غازی [illegible] الجک [illegible]
کفت [illegible] از قضیات [illegible] غوثان [illegible] مصدر [illegible] یافتند او را [illegible]
و [illegible] غلامان [illegible] چون [illegible] دیدند و [illegible] آمدند الجک [illegible]
نشانده بودند جمعی از عقب او ایستاده و الجک کفت [illegible]
مباشید کردونی [illegible] خبر داده [illegible] وقتی که غلامان [illegible]
سلطان [illegible] و او را بخشید روزی نزد الجک [illegible]
و [illegible] بر سلطان او را حکم کشتن کرد و فرمود [illegible]
کردن [illegible] جلاد [illegible] آورد [illegible] الجک
در [illegible] مضطرب [illegible] که [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] تا [illegible]
این [illegible] آمد [illegible]
الجک کفت [illegible] بنشین تا

من بر غیر لم میان بخند و از پیش گناه او در گذشت و رفتی

سلطان در فصل تابستان نشسته بود و مگس بسیار هجوم کرده بود

و مرا خدمت میفرمود گفت آیا هیچ موضعی باشد که آنجا مگس نباشد دلک

گفت هر کجا آدم باشد مگس هم باشد و جائی که آدم نیست مگس هم نیست

سلطان گفت این لازم نیست میتواند بود جائی که آدم در آنجا

نرسد مگس باشد دلک گفت این محالست سلطان گفت اگر

جائی چنین باشد چه میگوئی گفت خون خود سلطان را بحل کنم اما اگر

شرط ببرم سلطان چه میفرماید گفت ده هزار دینار میدهم

برین شرط اندازیافت سلطان با جمعی از مقربان بشهر بیرون

آمدند و رو بصحرا نهادند دلک را نیز با خود فرستادند تا بصحرائی رسیدند

که هرگز کسی بآنجا نرسیده بود سلطان عنان باز کشید و استاد دلک را

صد بار کشیدند بلای دلک بستند پیدا شد سلطان دلک را گفت

اینک مکن و حال آنکه آدمی درین موضع نرسیده باشد دلخک
گفت اگر شما آدمی نیستید من بابی آدمی و آدمی زاده ام
سلطان بخندید و بفرمود تا ده هزار دینار تسلیم او کردند دلخک را
حق تعالی فرزندی داد سلطان از وی پرسید که فرزند تو پسر است
یا دختر گفت از فقیران چه آید غیر از پسر یا دختر سلطان گفت
ای مرد کل از فقیران که پسر و دختر آید از بزرگان چه آید گفت
بدفعلی و ناجانمردی و ظالمی و خانه برانداز روزی سلطان را
غضبی عظیم مستولی شده امرا بدلخک گفتند اگر سلطان را ازین غضب
بیرون آوری ترا چیزی دهیم دلخک قبول کرده پیش
سلطان رفت دید که در باغ میگشت زمین نشسته و آن اهل و اران
همواره میگشتند گفت درین زمین چه خواهند کاشت سلطان در عین
غضب گفت تکبر خر دلخک گفت معاذ الله نه دیگ صبر کنید

یکی از بندگان سید نورالدین مرویست که در سلطان بخدید و آن عمله
بخوشی مبدل شد و امر بوعده و فا کردند ابوالعلی امر نقیب نعمت
و این بگذرم ظریف مصر در مجلس یکی از حکام پهلوی هم نشسته بودند
و سرگوشی میکردند حاکم گفت باز هم چه دروغ میسازید گفتند
مدح شما میگوییم خواجه محمود شهاب وزیر امیر تیمور بود بعد از
وفات وی خواست مسجد محله خود را که [illegible] خراب شده بود
عمارت کند مزدوران آورد و بخراب کردن دیوارهای شکسته
مشغول شد ظریفی از آن محله میگذشت و غبار بسیار دید گفت
این چیست گفتند که خواجه بخراب کردن دیوارهای شکسته مسجد
مشغول است گفت ما امیر تیمور زنده بود و خانه مسلمانان ویران
میکرد و اکنون که امیر تیمور مرده خانه خدا ویران میکند و روزی بنا
بنا خود بر بنا گاه میر علی شیر آمد و بنشست میر از درون او آواز داد

بیرون در گیت گفت ای میر گفت خوش آمدی ما میخواستیم
که از ما نیز با تو مسخری کنیم ایشان گفت ما نیز برای همین کار آمده ایم
در لطایف ظرفا نسبت بسادات و علما و فضلا و ادبا
و موالی روزی سید ابو العینا را گفت جهت چیست که سادات
بسیار رشید اند گفت از آنست که جد بزرگوار ایشان را دایم در سر بخار دعا کنند که
اللهم صل علی محمد و آل محمد ظریفی از عالمی شنید که هر که روزه عرفه
روزه دارد کفارت گناهان یکسال او دفع میشود آن ظریف
گفت الحق ما با پستان بود و هوا بغایت گرم چون وقت
افطار آمد گرسنگی و تشنگی بر وی غلبه کرد روزه بگشاد و طعام و شراب
خورد بر وی اعتراض کردند چرا روزه تمام نکردی گفت روزه
این روز گذشته گفت و یکسال است من نخورده و نتم حالا کفاره
شش ماه را کافیست یکی از قضاة شنید که ظریفی معلمانه

گفت از تو مسئله میپرسیم باید که جواب باصواب گوئی گفت
آنچه دانم عرض کنم و اگر ندانم از قاضی استفاده میکنم و صحیح گفت
یکی نماز چه بیدانی چیست و نادری که از و جدا شد تعلق بکدام
صاحب دارد اشتغال باشد گفت هر نمازی که نزد دیگر باشد گفت
اگر هر دو با هم برابر باشند گفت صاحبان سپهر مناصفه کنند
گفت اگر صاحبان سپهر غایب باشند گفت بیت المال تعلق
بجناب قاضی و اولاد بقاضی عرض کردند که در همشهر ما یکی
که در مجلس شما را بر می آرد و آنرا باده هزار ساخته و مردم را
بدین میخواند قاضی در غضب شد و کس بطلب او فرستاد که تا زنا
بود چون حاضر شد قاضی با او آغاز اعتراض کرد که چه مرد
ملا میرسد که بر جلد سی مرا برابری گفت بعضی خدا بر کسی که شما را بر او
دست داده عرض کنید پیش قاضی برد و دعوی کرد او منکر شد

قاضی از مدعی گواه طلبید گفت گواه ندارم گفت سوگند بخور
گفت سوگند خورم اعتقاد نیست گفت هزار خرد هزار سوگند دروغ
دانکه مرد در بادیه اعرابی دروغ جوحی گفت ای قاضی مسلمانان
درین شهر مثل شما امینی و متدینی نیست چون سوگند بر قول ندارد
شما از مثل من سوگند خورید تا خاطر وی قرار گیرد شخصی پیش قاضی آمد
و بر کسی دعوی کرد و قاضی گواه طلبید مدعی اعرابی را بگواهی آورد
قاضی از وی پرسید که هیچ از مسایل میدانی گفت آنقدر که شرح توان
کرد گفت قرآن میدانی گفت بدره قرآن پرسید که هرگز
مرده شوئی کرده گفت آن خود شغل من و آبا و اجداد من نیست
پرسید که چون مرده را بشوئی و کفن پیچی و در تابوت نهی چه گوئی
گفت گویم خوشی تو که مردی و جان بسلامت بردی پس قاضی
پیش قاضی نسبت میشد و گواهی نباید دادن

محتسب را دید گفت تو از زمان چند سال که حالا از مادر متولد
شده‌ای شش ماه او را پیش محتسب آوردند که تو مسلمان نماز
نمی‌کنی او محتسب گفت چرا کامل نمازی میکنی گفت من تا وقتی که
مسلمان شدم تو گفتی که حالا از مادر تولد شده‌ای و از این تاریخ شش ماه
پیش نکند یعنی هر کس که آدم شش ماه را تکلیف نماز نکرده
ابو نواس که فرزند دق نام او بنت محتسبی را دید که در خرده‌ی او
نمی‌خواست که او را تازیانه زند بنت آنکه در دست او چیزی بود
خود که بآن خمر پالایند محتسب را گفت چه داری بین گفت شیر گفت
تا پی کار خود رو و گفت نیست گفت نعم که او آلت خمر پالایدن
همراه دارد ابو نواس پیش محتسب برداشت و علیه خاتمش خود بنمود
و گفت بیا مرا تازیانه زن که آلت شیر نگرفتن شیر را دارم
محتسب را خجل شد و آن شیر را گذاشت تا بر هشت نظر بمسجد

دستار خوان پنهان کرد ظریف آنرا میدید پس برخاست
و در بگشاد ظریف را بخانه در آورد چون در آمد سلام کرد و بنشست
خواجه گفت چه کسی و چه هنر داری گفت مردی حافظ و قاری
و قرآن را بده قرات میدانم و فی الجمله آوازی و لهجه دارم خواجه گفت
ای چند بر من بخوان ظریف آنچه ازکر دکه [illegible]
خواجه گفت والله بکجا رفت جواب داد در زیر دستار خوان آنجا
پنهان است جمعی از شعرا و ظرفا [illegible] بخیلی پرسید که آمد و اخذ کنند
خواجه [illegible] ایشان خبر یافتند غلام را گفت بیرون برو
مرا متوجه عفت را بگو که خواجه بخن مرفایت یافت شعر مرخذور و ایشان
غلام بیرون آمد و پیغام رسانید ظریف گفت خواجه [illegible]
بود و بر ذمه ما حقوق [illegible] و اندوه اشعار جنازه داو میگفتیم تا بیرون
آرند و نماز گذاریم و بخاک کنیم [illegible] ظریفی بر خوان بخیلی مرغی

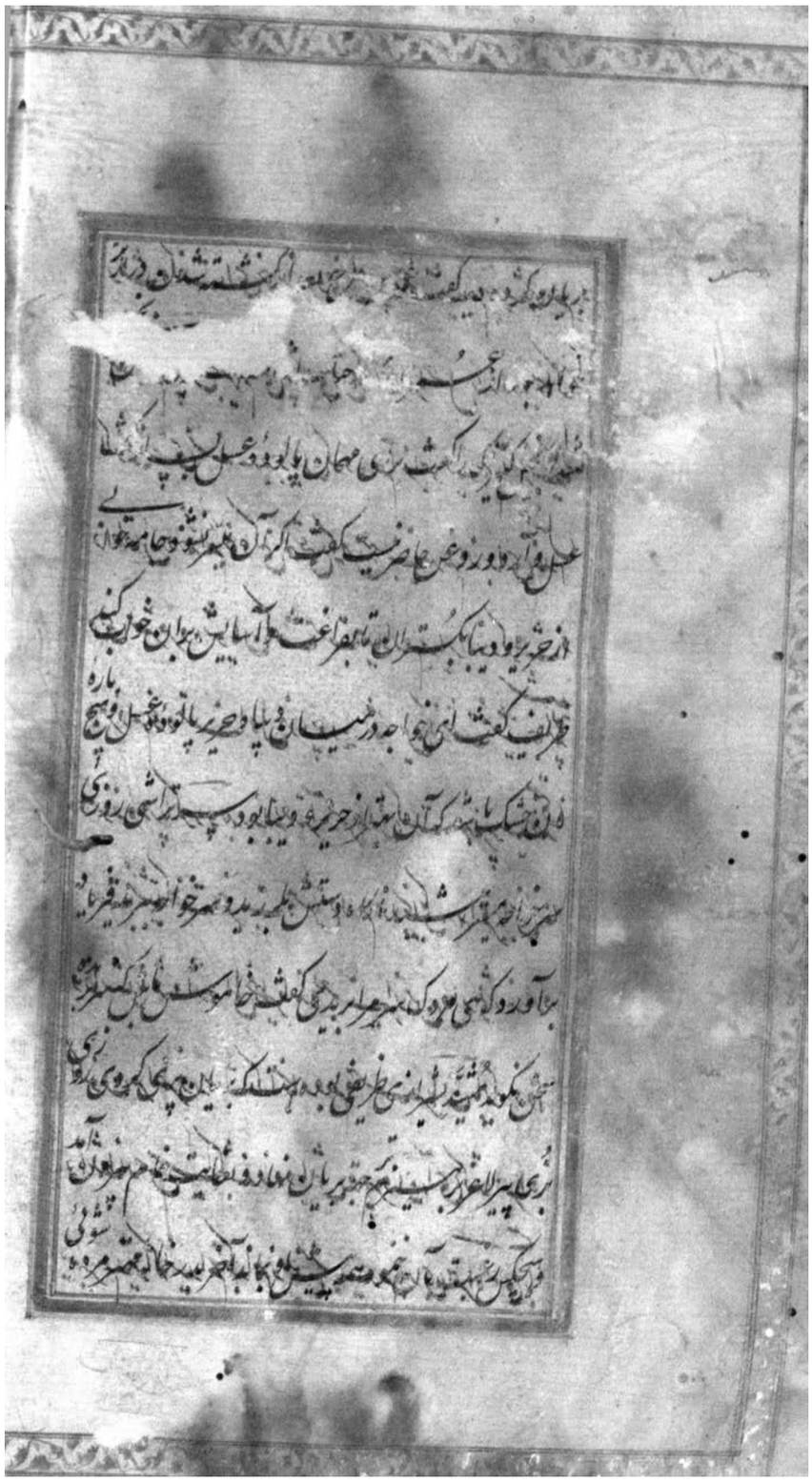

رفت و گفت ای جوانمرد بی‌کس و غریبم چه شده دارم و
میترسم که بمیرم کسی بدادم نمی‌رسد و مرا غسل نداده و بخاک نسپارد
اکنون از تو می‌خواهم که بدین برادران گوئی و آنها را بشوئید و بهم تشریف عیال
و اطفال و خدایم خود کنی وقتی که من بمیرم از برای غسل
دهی مرا بوه شوی من گفت منت میدارم بر تو از او گرفت و
با خود دم خود بیت اول نمود چون هفته برین گذشت مشید جامه پوشید
و متوجه دریا گردید بدر خانه مهتر آمد و مرد جوانی گفت مهتر پرسید خدمتی
هست مشید گفت عزیمت دمشق دارم قدری بجایی از اقربای من
وفات یافته و اثر و مالی خطیر تا حد بعیر از من وارثی ندارد
اکنون مرا خبر رسیده است که آنجا رفته و همه مال بار کرده اند
و اشتیاق من هست که زود باشم بقیه قول آنکه همراه
میبرم مرد نوکر نمیدانم تکه‌ام بر زمین نشسته و بلندی بر او من بانگ

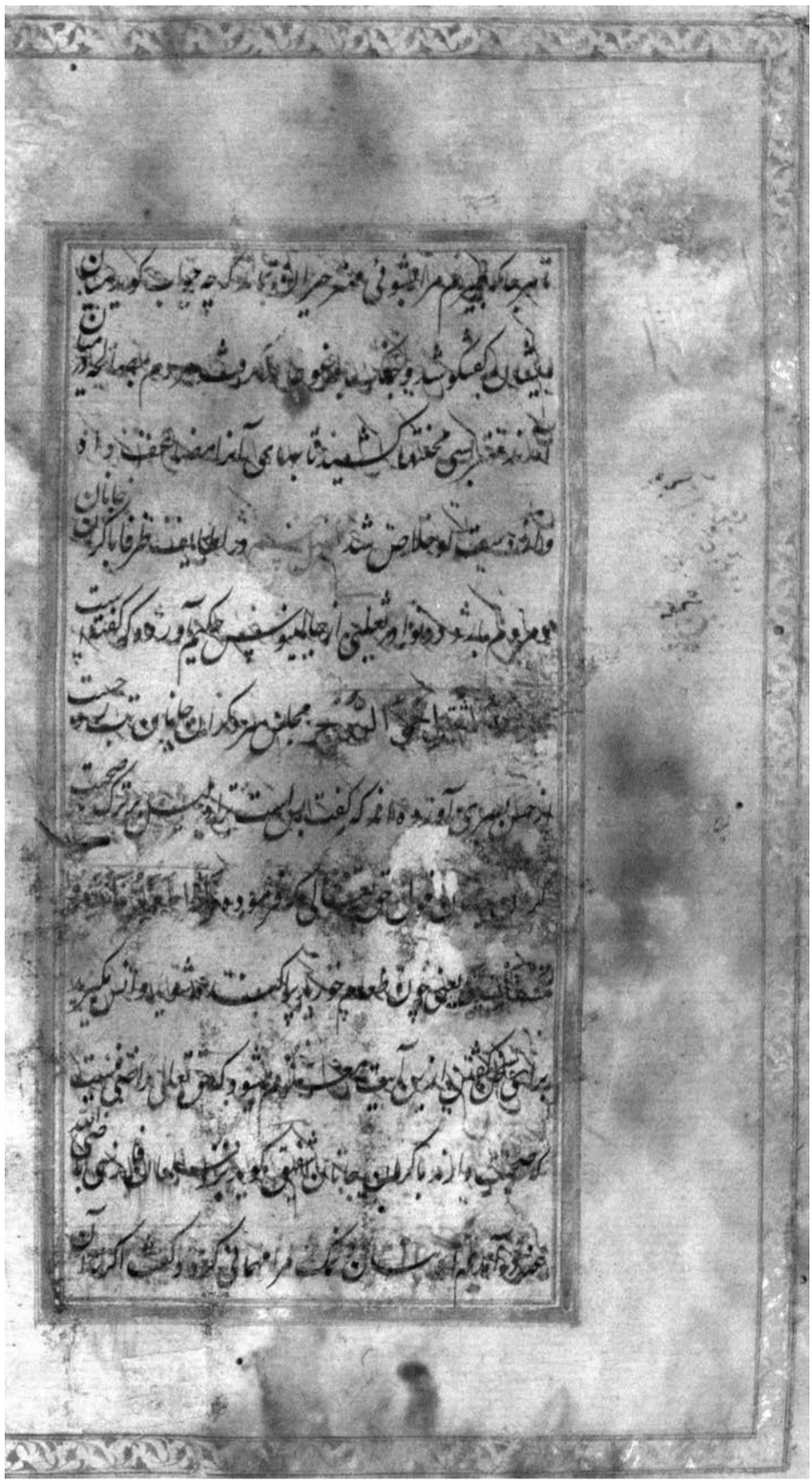

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

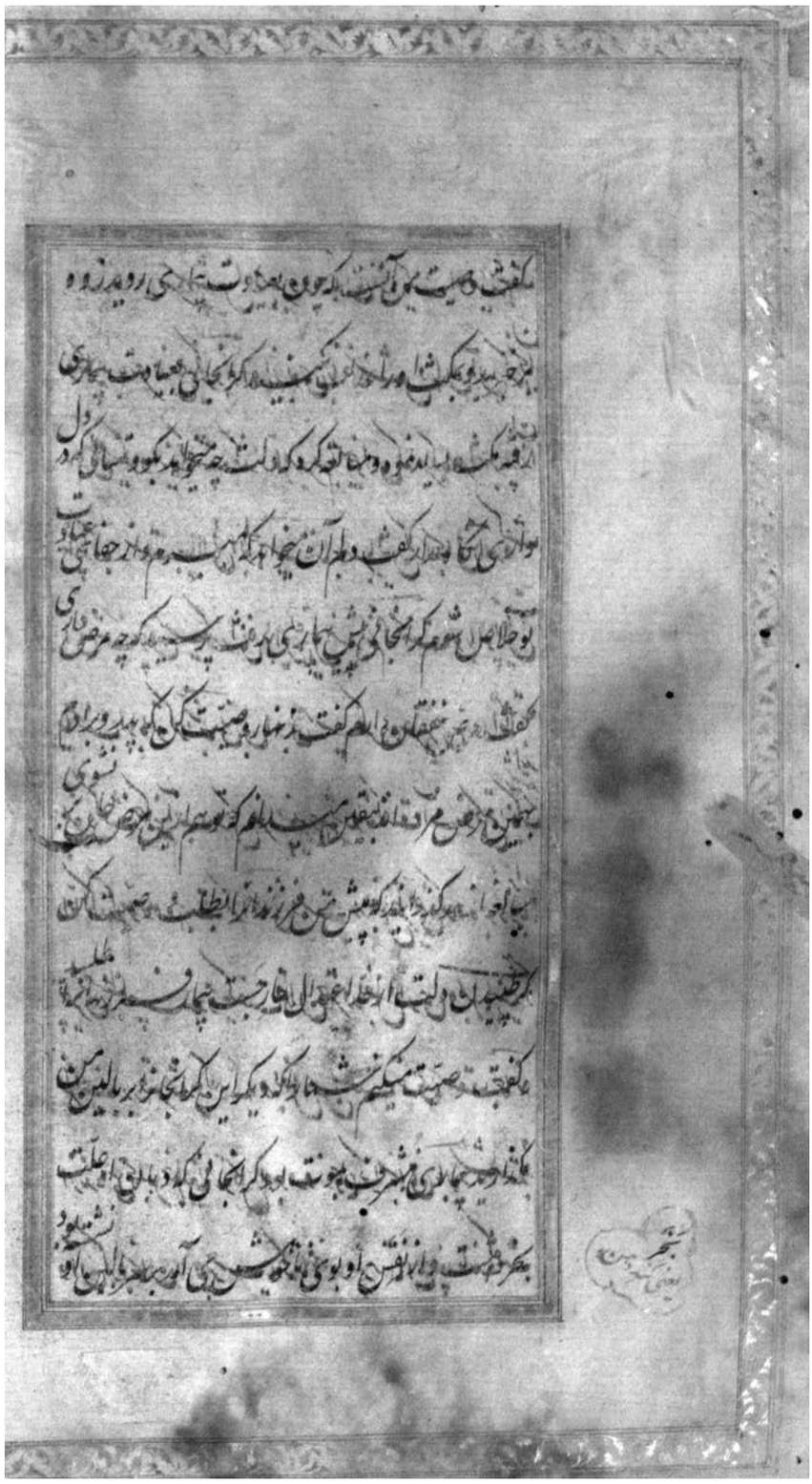

و هر زمان سرش پیش او میبرد پیلان خرد کنت او مرد شست
و کلمه بر تعرض میگفت و از نوبی با خوشش و تبال بآن کرد بخان
روی میگردانید گفت بگذار تا بمیرم ما میخواهی که بر یک هر آنچه اندان
تا بگذر منتقب بیالائی ابو العیناء ابو سرالین کرانجانی آمد و گفت
زانی تب چون میکنی انی با این تقلیل میشوانم که محبت تو با او پیش از
یا محبت او با تو کرانجانی بی ادبی میکرد و عزیزی او را ملامت
نمود گفت حکیم آب و گل مرا چنین سرشته اند گفت آب و گل ترا نجاک سرشته اند
الک که خورده و هبت کرانجانی و بیت در بغل طرفی کرده بود و با
تیر تیر مطلب بود میگفت فلان چیز در بغل و از وی او بمن میدهد
طریف در قبر شد و گفت در بغل من و نیست تیری تحت جنازه
از ندمای مجلس خلیفه متوکل بود و زبون کرانجانی با او دشمنی بود
و این کرانجان از دوست که با فصل زمستان چند ماند گفت

آن قدر آب که در میان [illegible] زمخشری در ربیع الابرار آورده
که حسن بن وهب [illegible] ده رطل برف
حسن بن شهر زاد بود و ابو العیناء بدر آمد که ده رطل برف پیدا کند
هر چند در بازار گشت برف نیافت و یخ نیز نیافت که دست
خلق پیش ایشان زده و خبر این ماند که چه چاره کند روزی ناگاه بکر
بن معتب که مردی بازرگان بود و بهر دولت معروف و مشهور
بود بلقب ابا العیناء پسندید ابو العیناء که بهوش آمد و خوشدل شد
و گفت خوش آمدی ای ابن عتاب که ترا می جستم پس ابو العیناء
این بوسه آورد و پیش راز و بخانه در آمد و گفت تو از من ده
رطل برف خواستی و من قدر رطل برف و یخ آورده ام پس آواز
داد که ای بکر بیا چون چشم بر وی افتاد ابو العیناء گفت
[illegible] از آنچه گفتی [illegible]

کمر انجان با جمعی مریدان بنزد شیخ شتافتند و خواب صورت و گفت
در بنشستن پدر پیر بنزد واقعه دیدم که پدر مرا خواست او بر مصالح
پخته بخورد شیخ و مریدان هر یک نقمه دیگر باز آمد که پدر پیر بنزد واقعه
دیدم که ترشی خواست مرا نیز پخت بخورانید نقمه دیگر آمد پدر پیر را
در واقعه دیدم که پرده پیچان و حلوای قمت می‌خواست خواجه گفت که
بلند کرد و چند روز را بگو که بر خیز بنزد و بیا تا آنچه دادیم با تو بگویم بخوانید
قاصد و پیغام را ذیلان مراد ادا کرد خانمان نیاز را در این خواب کرد
جوانی ظریف جراحانی با کرانجانی عزیمت حج کرد و چون بغداد رسید
جوان جراحانی بیمار شد و فوت افتاد و آن کرانجان او را
در آن غربت و بیماری گذاشت و قصد مراجعت کرد و بیمار او را
گفت چون بوطن رسی و اقربا و احبا از حال من پرسند چه
خواهی گفت گفت میگویم بحال او باصداع شد بعد از آن ماتم الصدر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بهترین سخن آنست که ادراک باشد و دلالت کند بر معنی بسیار چه حاجت

[illegible] پرواز هر که از حال ما پرسد بگو که غلامان

[illegible] صحبت کو انجان [illegible]

[illegible] قبیح الوجه [illegible]

[illegible] بسیار خدایا

[illegible] آتش و دوزخ [illegible]

[illegible] آتش

[illegible] قبیح الوجه [illegible]

هر که کاهی بود و هست آن ظریف هیچ نگفت مرد دیگر از منظر بطریف
اعتراض کرد و گفت چرا ترک سنت کردی و برای من دعای خیر
نکردی گفت دعائی که درین محل میسزد دیگر و این نیست که گویم
[illegible] یعنی بگردان او خدایا تعالی او تو بدی را
بعین الرضا بر من پسندیده دارم که اگر این دعا کنم خدای تعالی دعای ترا
برنگرداند و از تو دور کند و آدمی بی روزی نماند اما شد پس این دعا
در حق تو تقریر نشود جماز نزدیم متوکل یکی از علامان متوکل بود که بوی
مرتبی او بود و تقاضا میکرد الوحید بن خیدر و از شدت میورانند که
پیدا شد جمانی از دیر سید که این آیا [illegible]
گفت چندین در شد که نزدیک ترین اعضای خود و ملهای آن بردم
بدان واسطه از ملاقات باز ماندم و تیر روی نگریستند و گفت
دریغ نیست که نی زیرا که روی تو قبیح ترین اعضای تست [illegible]

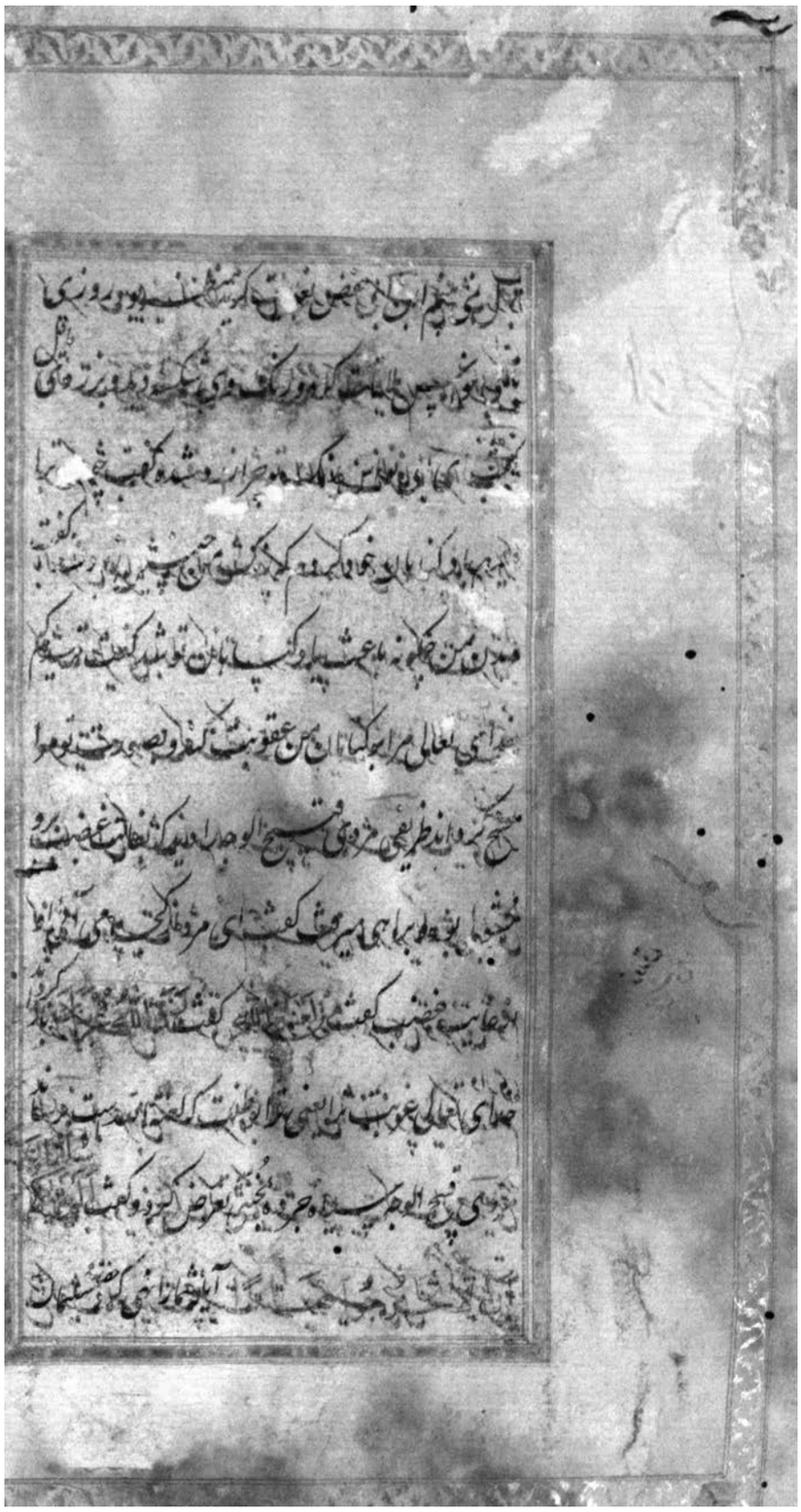

ای بقطر طعامی چیست مالک شهر مرا جست و باز از او بغاز نشاخت
و بعد از این آمد که از شهری [illegible] کشتی بکشتی و از آنجا
فتحی نشد حیران بماند ناگاه نظر کرد اعرابی را دید که از صحرا بشهر آمد
آنچه بود و شهری فرو شد زنان را می شمرد و بر گوشه فوطه می بست
پیش رفت و بر او سلام کرد اعرابی جواب باز داد و پرسید که
ای اعرابی چه نام داری گفت لو احد بشد رو نبت و میلی او
نزد و گفت عجب خوب قیمت رو دباش و نوزده و سیصد ار که بحق
بر دم تو و ابعم ادا کنی و میرکا بیست که ترا میطلبم و نمی یابم اعرابی حیران
شد و متحیر بماند گفت ای مرد من هرگز درین شهر نرسیده بودم امروز
آمدم و ترا بر کنار دیده ام و با تو مغشوش ما کرده ام از من چه میطلبی
بشر گفت مهمل مگو و زن من ده اعرابی آنچه زن خشونت کرد و هر دو
در تهمت آمیختند و مردم جمع شدند و غوغا بر گرفتند [illegible]

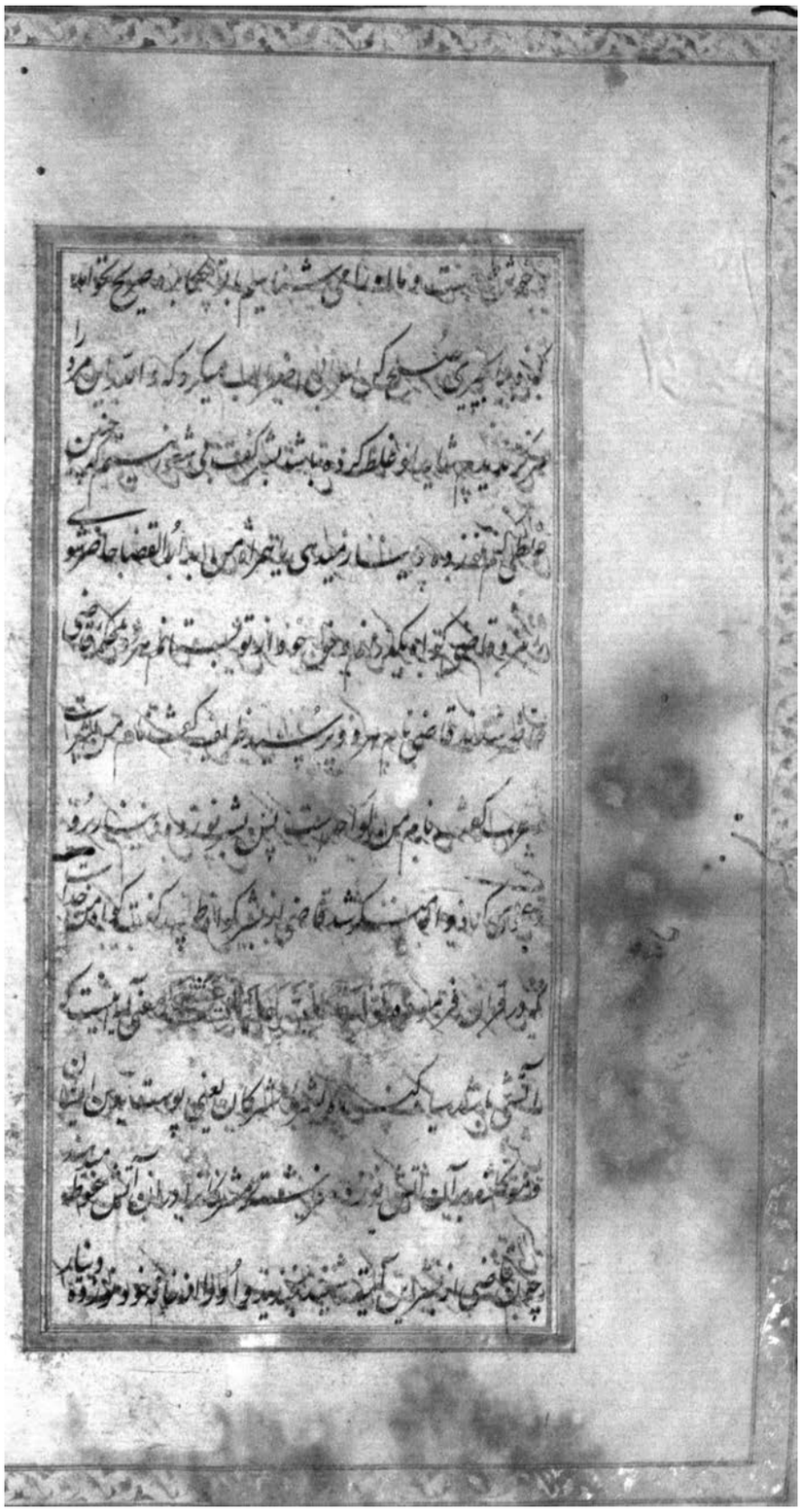

[illegible]

[illegible] ضعیف

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیار و مبادا بصرف تو چندرا از اجر و اطعم زنان کرده باید مردی شکم پر
سر و باغ انگور کرده دید که جمله مردی انگور میخورد و او خمر مثل خون
گفت فاتحه صاحب باغ پیدا شد دید که مردی و خمری انگور
میخورد چون بانگ زد و برسید مرد آمد و او را از لت کشید
فرمانبرد و الست کدامی عزیز اگر بموجب لت کردن انگور خوردن
خمر نیز میخورد و پیش از من ویرانی میکند چرا بوی تعرض
صاحب باغ مردی ظریف بود گفت از تخت که او سیر میخورد
و تیر و موتو با آنکه سیر میخوری و نوله تیر سپنه دون میبری مردی
با کنیزک همسایه زنا کرد و کنیزک از وی حامله شد همسایه بران قباحت
اطلاع یافت زانی را گفت ای عدو الله بادی چون فعل قاتل
میکنی با کسیستی که غزل کنی و انگذاری که نطفه رحم زن و مادر و تا
حاصل نشدی گفت از علما شنیده ام که عزل کردن مکروه است

گفت شنیده که زنا کردن حرامست مردی پدر خود را میزد
گفت شرمی بدار و حقوق ما را فراموش مکن گفت همچنانکه
پدر را بر فرزند حقست فرزند را نیز بر پدر حقست گفت شنیده حق فرزند
بر پدر چیست گفت اول مادر او را از مردم اصیل بخواهد که جمیله باشد
مادر من در من خمیده است بدشکل اغذیه بکنار دیگر آنکه فرزند را
نام نیکو نهد او مرا غیوث نام کرده دیگر باید که او را در طفلی ختنه
کند در من بدو اشتهاست کشف عورت کرد که اینک من چهل ساله
شده ام و هنوز ختنه نا کرده ام مردی ظریف بدانجا رسید در
غور و در شمال آن دیه کوهی بود بغایت بلند که هوای آن دیه را
گرم نمود غوریان را گفت چون من پیش از این کوه بالا
دیده ام بکیسه زر و نوش از خواص ترم گفتند عجب کاری میکنی
عجایب گیری بجا می آری در حق ما زیرا که بعضی از اهل

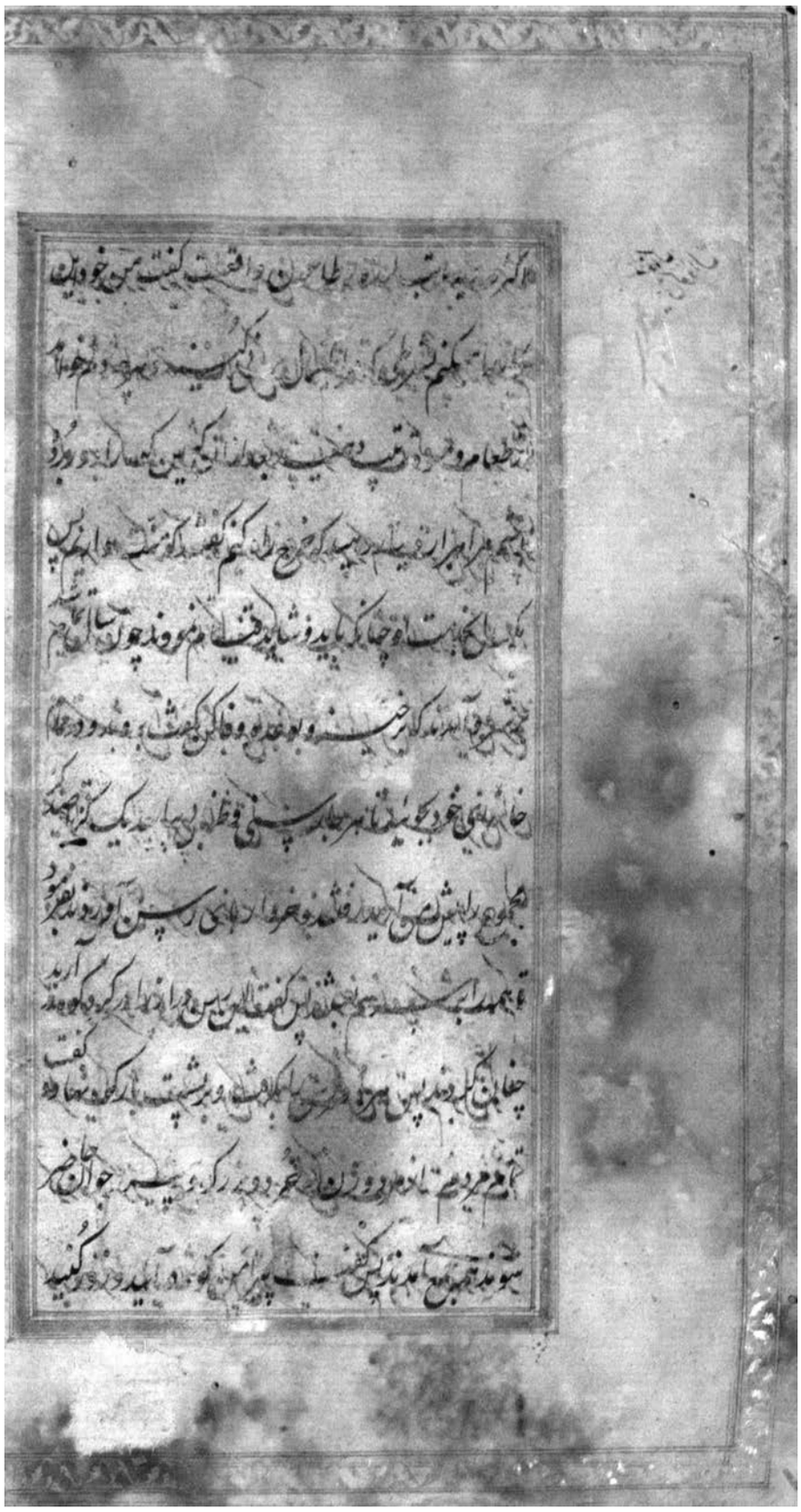

نوشتن
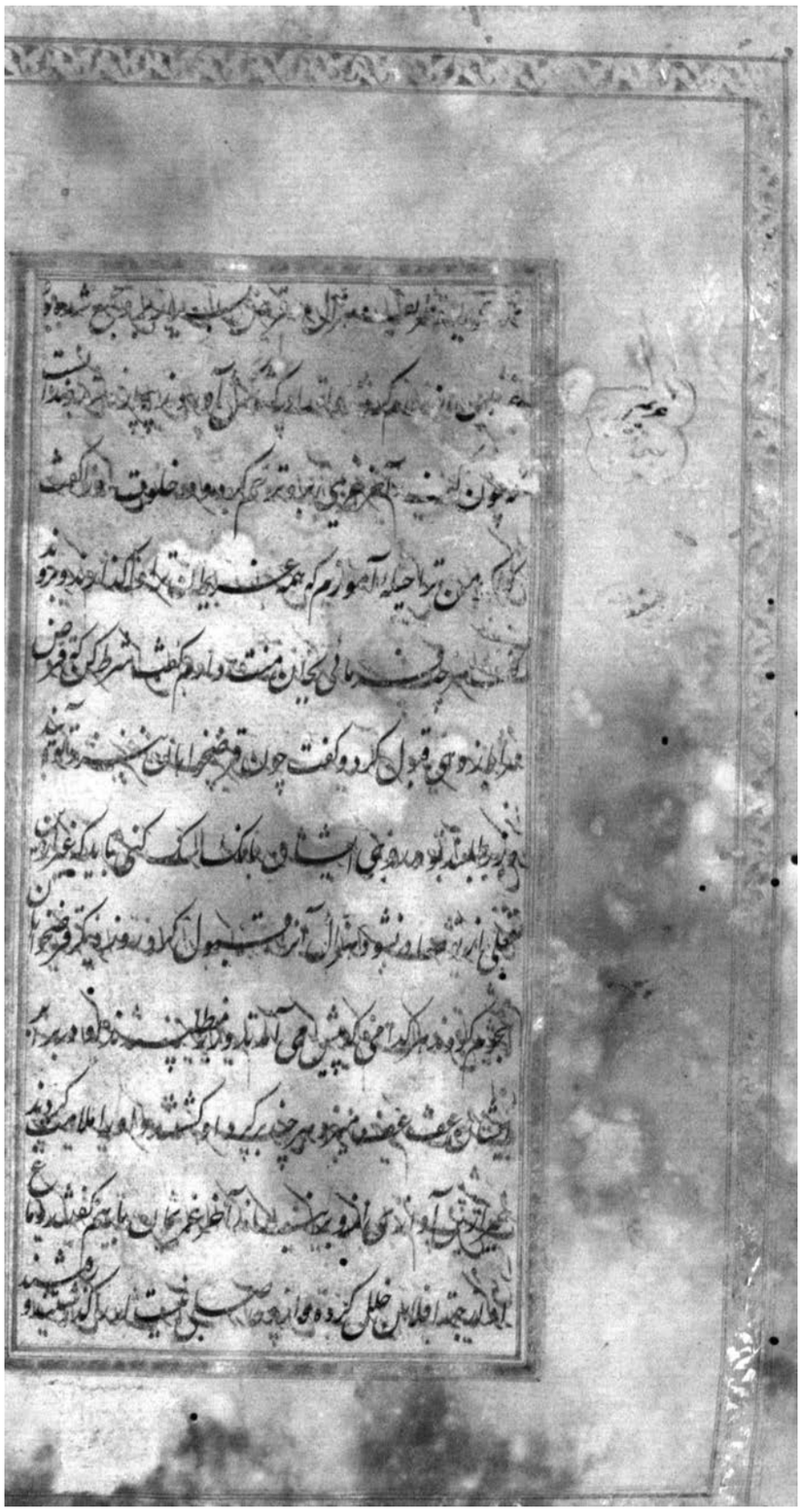
بی‌سکیبار بر دوانیدند و بر پشت این بیت ابیات آنرا بود و بر لوح مرمر در شعر
آمده نقش شد و چنین است که چون از گفتن تو و گوینده چگونه توانم این
بگو و بنویس که در پرده پشت و بر پشت تو خط و کیش دیوانه‌ها
یکی بر این مرد گذر آمده ایدون عمد بر دستش این گوهر بر
یعنی آمدن مرا تکلیف میکنید که تو تنها بر دار و طرفی
ناخوشش آورد در مجلسی با جنگ دلخراش نامه‌ها را این مصرع
نیست آنکه بر چه عاشق گشت بلا نیست نظر افتی هزار
در آن مجلس حاضر بود برخاست و بند انداز یک بیت او
گرد و سر و پای او را بیالود و آغاز غوغا و شتام کرد
طریقت کعبه شد مرا جز این کار بلا نیست مگر کسی تو هم بقول تو عمل
گوئی که نگر میکشی نیز عاشق گشت بلا نیست نیست
کاین زخم بسیار عاشقم این ابیات را باید که ملامتم کنی و بسند و زدار